

فصل اول

1396/1/30

پاهایش به زمین چسبید. صورتش خشک و سرد بدون این که حتی حواسش به اطرافش باشد به سمتش می آمد. اشتباه که نمی کرد؟ چشم هایش اخیانا به یک عینک احتیاج نداشت؟ این دختر...

آب دهانش را با صدا فرو داد و دست هایش کنار پاهایش مشت شد. "لعنت بر شیطان!"

این دختر فقط کمی مشابه اش بود. تا به او برسد دقیق نگاهش کرد، کمی بیش از حد شبیه بود! البته اگر از خال زیر لبش فاکتور می گرفت. دست مشت شده اش را در جیبش هل داد و خودش را لعنت کرد. از کی این قدر هیز شده بود که بروبر دختر مردم را دید می زد.

پاهای سنگینش را کمی جابه جا کرد. دخترک بدون توجه به او در حالی که چادرش را سفت گرفته، از کنارش گذشت. بوی عطر یاس می داد. دوباره نفس عمیق کشید. مسخره بود که با یک شباهت ظاهری انقدر آشفته شود!

- احمق نشو پوریا!

اعتماد به نفسش را سرچایش برگرداند و دوباره به خودش تشر زد. با قدم هایی محکم به سمت سربازی که جلوی در ایستاده بود رفت و برگه ای که به او اجازه می داد این ساعت به ملاقات بیاید را به سرباز نشان داد و داخل شد. پول و پارتی دقیقا همین جا به کار می آمد!

روبه روی هومن که نشست محکم و توبیخ گرانه انگشت اشاره اش را بالا برد

و گفت:

- فقط شش ماه نبودم، شش ماه!... چه گندی زدی که نمی‌شه هیچ رقمه جمعش کرد؟ بیشعور، به قد و هیكلت چاقوكشی میاد؟

تن صدایش را بالا برد و داد زد:

- نغله، از کدوم قبرستونی چاقوكشی یاد گرفتی که من نفهمیدم؟ زیر بال و پر خودم بزرگ شدی، کجا خطا کردم که دست و پاتو گم کردی و تو نبودنم زندگیتو داغون کردی؟

هومن در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- داداش به خدای بالا سریت، من نمی‌خواستم بزمن، اصلا من حتی دستم دراز نکردم که چاقو بزمن، خودش اومد سمت چاقو...

پوریا با اعصابی متشنج گفت:

- مثل زنا گریه نکن، جمع کن خودتو.

هومن فین فینی کرد و گفت:

- اشتباه شده به قرآن، اینا همه‌اش تهمته!

- شاهد داری احمق، اشتباه چی؟ کشک چی؟

پیراهن زندان روی تن لاغر هومن زار می‌زد. آستین پیراهن را چند بار به سمت بالا تا زده بود تا دست و پا گیر نباشد اما هنوز هم قیافه‌اش زهوار دررفته به نظر می‌رسید.

- می‌دونم شاهد دارم ولی سگ‌پدر داره دروغ میگه.

- عالم و آدم دارن دروغ می‌گن، اشتباه می‌کنن، این وسط تو فقط صادقی!

- داداش قسمت می‌دم به جون عمه تو منو باور کن، من نمی‌خوام بمیرم، خانواده‌اش به هیچ صراطی مستقیم نیستن، پاشونو کردن تو یه لنگه کفش که فقط قصاص... من نکشتم، به خدا من نکشتم. اصلا پدر کشتگی با اون بنده خدا نداشتم که بخوام چاقو بکشم، یه اشتباه و یه دعوای خیابونی بود...

تند تند لب زد:

- اصلا چاقو مال من نبود، تو که می‌دونی من اهل این خلافا نیستم، به

قول خودت همین که دماغم بتونم بکشم بالا شاهکار کردم...

- بسه، روزه نخون برام! منو تو بد مخمصه‌ای انداختی، چرا کسی این

فصل اول 7

شش ماه بهم خبر نداد؟ خبر مرگم رفتیم یه کم کلهام هوا بخوره، کار و بار اون شرکت کوفتی اون ور آب درست بشه، نمی‌دونستم برگردم فاجعه منتظرمه.

هومن دست پوریا را گرفت و گفت:

- داداش نوکرتم، نجاتم بده، تو هر کاری بخوای می‌تونم بکنی، من نمی‌خوام بمیرم.

- خفه شو هومن! مگه من مردم بذارم کسی نگاه چپ بهت بندازه که حالا زار می‌زنی که نمی‌خوای بمیری.

هومن با بغض گفت:

- دختره خیلی لجبازه! دو تا وکیل خانوادگیمون هرکاری کردن راضی نشد، سه برابر پول دیه رو گفتن می‌دیم از خر شیطان پایین نیومد، می‌گه فقط مرگ در مقابل مرگ.

پوریا به صدلی پشت سرش تکیه داد و لحظه‌ای در فکر رفت. صدای دوباره‌ی هومن مثل وزوز درون سرش آکو شد.

- داداش...

سرش را بلند کرد و به چشمان ملتمس هومن دوخت:

- چیه؟

- دختره...

لب گزید؛ نمی‌دانست گفتنش تا چه حد درست است؟

- بنال!

- دختره، خیلی شبیه نداس!

چشمانش تیز شد. پس دختری که الان از کنارش رد شد، همانی بود که مرگ عزیزکرده‌اش را می‌خواست.

- اومده بود این‌جا؟

- هر هفته میاد.

- چرا؟!!

- میاد با نفرت بهم زل می‌زنه و میره.

- حرفی‌ام زده؟

- هیچی! این قدر خشم تو چشماش داره که حرفم نزنه می‌دونم فاتحه‌ام

خونده‌اس.

پوریا زیر لب جویری که فقط خودش می‌شنید گفت:

- درستش می‌کنم!

از روی صندلی بلند شد:

- جات راحتی؟

هومن سری تکان داد و گفت:

- داداش می‌ری؟

- کار دارم.

- داداش...

- درستش می‌کنم، اگه به آب و آتیش بزنم نمی‌دارم اتفاقی برات بیفته، قول پوریا مثل شرفشه. یادت که نرفته؟

بعد از شش ماه امید در دل هومن جوانه زد. ناجی‌اش رسیده بود. پوریا بی‌حرف دست روی شانهِ هومن گذاشت. شانهِاش را فشرد و از اتاق ملاقات بیرون زد.

از امروز خیلی کارها داشت، باید وکیل‌هایش را می‌دید تا کامل ته توی این قضیه را در نمی‌آورد، هیچ کاری نمی‌توانست بکند. باید قدم به قدم جلو می‌رفت. هومن قبل از این‌که پسر دایی مرحومش باشد، مثل برادرش بود. آنقدر دوستش داشت که عمرا اگر می‌گذاشت حتی خار به پایش برود. حسی که به هومن داشت حتی به پدر و مادرش هم نداشت. از بچگی کنارش بود. آنقدر هوایش را داشت که جزیی از وجودش شده بود. محال بود بگذارد مثل گوشت قربانی سلاخی‌اش کنند!

سوار ماشین شاسی بلندش شد و به سمت دفتر رضایی رفت، باید از او همه چیز را می‌پرسید.

وارد دفتر رضایی شد. رضایی مردی عینکی با قدی کوتاه بود که به‌خاطر تصادفی که در جوانی داشت یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود و باعث شده بود تا آخر عمرش بلنگد. اما آنقدر سخنور بود و قدرت تغییر دادن نظرهای دیگران را داشت که می‌توانست بهترین وکیل این شهر باشد.

رضایی از پشت میزش بلند شد و گفت:

- خوش اومدین جناب کیان پور!

بی تفاوت روبه رویش نشست.

- می گم براتون قهوه بیارن.

- لازم نیست!... بهم بگو چی شده؟ چرا بعد از شش ماه، حالا که پامو تو

فرودگاه گذاشتم باید خبردار بشم چه اتفاقی برای هومن افتاده؟

رضایی کمی صندلی اش را جلو کشید و پشت میزش نشست. عینکش را از

روی چشمش درآورد و گفت:

- عذر تقصیر دارم، جناب جمشید خان بزرگ خواستن که به شما اطلاعی

داده نشده.

رگ گردنش بلند شد و دستش روی ران پایش مشت شد. باز هم به خاطر

یک قرارداد احمقانه، او را از همه چیز دور کرده بود. بیچاره رضایی، تقصیری

نداشت. او فقط جیره بگیر بود و منتظر امر اربابش!

- باشه، فقط بهم بگو درصد نجات دادن هومن چقدره؟

رضایی شرمنده گفت:

- متاسفانه هیچی!

رنگش پرید.

- یعنی چی؟!!

- متاسفانه هومن به جرم قتل عمد زندانه، دادگاه حکم بر اجرای اعدام

داده، البته به خاطر تقاضای ولی دم، که قصاص خواستن.

- هر چه قدر پول می خواستن به پاشون می ریختی.

- قبول نکردن! ما سه برابر دیه ی مقتول رو پیشنهاد دادیم اما رد کردن.

پوریا عصبی از روی مبل بلند شد و چهارانگشتش را پشت گردنش کشید:

- راه حل دیگه؟

- غیر از رضایت اولیادم هیچ کاری نمی شه کرد.

- چطور ثابت شد قاتل هومنه؟

- شاهد داشته، مردم همه دیدن که هومن چاقو کشیده. البته چاقو مال

هومن نبوده اما تو دستای اون بوده و اونم تو شکم مقتول فرو کرده.

عصبی تر دست زیر گلویش کشید و آرام لب زد:

- وای خدا، وای بر من!

- به اعصاب خودتون مسلط باشین.

جری شده گفت:

- چطوری؟ بهم بگو چطوری؟

- جناب کیان پور...

از جایش بلند شد؛ میزش را دور زد و روبه روی پوریا ایستاد.

برای این که صورت به صورتش شود کمی سرش را بالا گرفت و گفت:

- مشکل ما پدر و مادر مقتول نیست، خانواده‌ی شهیدن، چند باری که

رفتم دیدنش با این که داغدار بودن اما حس کردم کمی التماس کنی و بری و

بیای بالاخره رضایت میدن چون خودشونم دو تا پسرشونو از دست دادن. دل

رحم بودن و حاضر نیستن یه مادر دیگه داغدار بشه...

برآشفته گفت:

- پس مشکل چیه؟

- خواهر دوقلوی مقتول.

به رضایی زل زد و گفت:

- متوجه نشدم.

- خواهرش مخالفه بخششه، همونم باعث شده که پدر و مادرش رضایت

ندن. اگر دختره رضایی بشه کار حل می‌شه.

چانه‌اش را خاراند و سکوت کرد. همان دختری که دیده بود، همانی که

شبیه ندایش بود!

- آدرس خونه و هرچی از این خانواده داری رو بهم بده... فقط یه چیز

دیگه، شاهد هومن کیه؟

- رفیقش، ناصر!

زیر لب با خودش تکرار کرد: "ناصر!"

هر هفته بدون این که خانواده‌اش متوجه باشند به زندان می‌رفت و به

قیافه‌ی بچه و معصومانه‌ی هومن زل می‌زد. این جوان بیست و دو ساله برای

فصل اول ۳ 11

مردن حیف بود. اما ته دلش، شیطان با تمام قدرت حکمرانی می‌کرد. همین پسر لاغر مردنی بور باعث مرگ نریمان‌ش شد. دلش ابدًا برایش نمی‌سوخت. خربزه خورده حالا پای لرزش تا گور می‌رفت.

کرکره‌ی کتاب‌فروشی را بالا کشید و با کلید در شیشه‌اش را باز کرد. نفسش را از بوی گل‌ها پر کرد و لبخند زد. امروز باید حتماً ترجمه‌ی ده صفحه‌ی آخر کتابی را که سفارش نشر بود، تمام می‌کرد.

کیفش را به چوب لباسی آخر کتاب‌فروشی که از قفسه‌های کتاب جدا می‌شد آویزان کرد و به سمت میزش رفت. منتظر «آینه» بود که بعد از دانشگاه به سراغش بیاید. چند ترجمه‌ی مقاله از دوستانش گرفته بود و قرار بود او با گرفتن دستمزد آنها را یک هفته‌ای تحویل دهد.

کتاب جلویش را باز کرد و مشغول ترجمه شد. اما هنوز یک خط ترجمه نکرده بود که صدای زنگی که بالای در کتاب‌فروشی نصب بود بلند شد. سرش را بالا گرفت؛ مشتری بود.

- سلام خانم، خسته نباشید، من این چند تا کتابو می‌خوام، دارین؟

برگه را از جوان گرفت، نگاه دقیقی به لیستش انداخت و گفت:

- قانون مدون رو ندارم، فکر هم نکنم گیرتون بیاد، بهتره یه سر به پاساژ شکری بزنیند، اما بقیه رو دارم.

- ممنونم می‌شم برام بیارید.

سری تکان داد و به سمت قفسه‌ای که مخصوص کتاب‌های قانون و وکالت بود رفت. داشت کتاب‌ها را پیدا می‌کرد که دوباره صدای زنگ بلند شد. نیم‌نگاهی انداخت و از دیدن آینه لبخند زد. این دختر افغان را که بیشتر از پنج سال بود، یار و غارش شده بود، بی‌نهایت دوست داشت. هر چند لهجه‌ی فارسی دری‌اش را فقط برای استثنا و با خانواده‌اش حرف می‌زد.

- سلام.

- سلام، بیا اینور، الان میام.

کتاب‌ها را پیدا کرد و به سمت پیشخوان آمد.

- بفرمایین.

قیمت کتاب‌ها را حساب کرد. جوان پرداخت کرد و از کتاب‌فروشی بیرون

رفت.

آینه از کیفش چندین برگه لوله شده بیرون آورد و روی میز هلن گذاشت و گفت:

- برای هفته دیگه می‌رسی تحویلشون بدی؟ من قول دادم که سروقت تحویل بدم.

هلن دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- سروقت تحویل می‌دم.

آینه صندلی را عقب کشید و خودش را روی آن انداخت و گفت:

- هوا خیلی گرم شده.

هلن پشت میزش نشست و کاغذهای لوله شده را باز کرد. مقاله‌های تخصصی رشته‌ی عمران بود. نگاهی سرسری به آنها انداخت.

- سه روز دیگه بیا بگیرشون.

- فرزندیا!

کمرنگ لبخند زد. آینه انگار چیزی را متوجه شده باشد، اخم کرد و گفت:

- دوباره رفتی سراغ اون پسره؟

- چای می‌خوری؟

- هلن با توام

- بی‌خیال آینه!... حوصله ندارم.

- من نمی‌دونم چه علاقه‌ای داری خودتو عذاب بدی؟ هر هفته مثل اجل معلق می‌ری اون نسناس رو ببینی که چی؟ نریمان رو زنده می‌کنه؟ والا وکیلتون چقدر حال داره هی برای تو برگه می‌گیره!

هلن لب گزید و از پشت میزش بلند شد.

- کافی میکسم تو کیفم دارم.

آینه پوفی کشید و گفت:

- دارم با دیوار حرف می‌زنم، می‌دونم فقط داری خودتو نابود می‌کنی!

هلن کتری برقی را روشن کرد و گفت:

- من نابود شدم.

آینه بلند شد و به سمتش رفت. از پشت بغلش کرد و گفت:

فصل اول ۳ 13

- می‌دونی که خیلی دوستت دارم، دلم می‌خواد در ازای همه‌ی کمک‌های گاه و بی‌گاهت بهم، هرجوری می‌تونم کمکت کنم، اما نمی‌ذاری، هر راهی رو برای رسیدن بهت بستنی، دوستیم، خواهریم، اما باور کن این رسمش نیست. بغض کرد.

- گوشم پره آینه، در موردش حرف نزن.
آینه تن عقب داد و گفت:
- باشه!

- از خودت بگو.

- همه چیز مثل سابقه!

هلن به سمتش برگشت.

- داداشات هنوز راضی نشدن؟

آینه با کینه و اخم گفت:

- از دستشون فرار می‌کنم.

- خودت می‌دونی که راحت نمی‌ذارن.

- اگه کار به اون جا بکشه با قاسم می‌ریم.

هلن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- ریسک بزرگیه!

- از این زندگی خسته‌ام، می‌خوان با اون احمق عروسی کنم که بفرستتم کابل، اما کور خوندن، از جام تکون نمی‌خورم.

همیشه این دختر افغان پر دل و جرات را می‌ستود. همیشه با اعتماد به نفس و قوی بود و در مقابل هیچ مشکلی زانو نمی‌زد. هر راهی را امتحان می‌کرد و هیچ باوری به شکست خوردن نداشت. انگار آفریده شده بود آنقدر بجنگد تا پیروز شود.

- نظر قاسم چیه؟

- اونم دیگه خسته شده، پریروز داداشام رفته بودن سراغش، بیچاره رو تا می‌خورده زدن، آخرم تهدید کردن اگه باز دور و بر من بیاد می‌کشنش.

- بیچاره!

- بازم زور خودمو می‌زنم، اما اگه نشد به جون خودم جووری می‌رم که ردمم

پیدا نکنن.

هلن به سمت کیفش رفت. دو بسته کافی میکس را درآورد و درون فنجان‌هایی که کنار کتری برقی گذاشته، قرار داد.

- فقط دیوونه بازی در نیار.

- ولش کن، بی خود با فکر کردن بهش خودمو عصبی می‌کنم.

لعنت به این زندگی کوفتی که هر کس دردی داشت.

فصل دوم

روبه‌روی جمشید نشست. چشمان تیز همسر مادرش، از شمر هم بدتر بود.
- می‌خواستی بره بالای دار بعد خبرم کنی؟
گاهی این مرد را نمی‌شناخت. واقعا بی‌رحم می‌شد! اما از وقتی که زمین
گیر شده و با ویلچر این ور و آن ور می‌شد، سلطنتش به پوریا رسیده بود.
پوریا بر خلاف جمشید ته تمام بدخلقی‌ها و جدیتش، مهربان بود. پایش
می‌افتاد دست هر نیازمندی را می‌گرفت. اما امان از روزی که چیزی بر خلاف
میلش چرخ بخورد. تا طرفش را به روز سیاه نمی‌نشانند ول کن معامله نبود.
جمشید بی‌تفاوت و سرد گفت:
- او مدن تو چه فایده داره وقتی حکمش معلومه؟
نمی‌خواست تن صدایش را بالا ببرد اما وقتی زور می‌گفت عصبی می‌شد.
- می‌اومدم یه غلطی می‌کردم... اما نه الان که دستم تو پوست گردو مونده.
اگر بلایی سر اون بچه بیاد اولین مقصرش شمایی که با خودرایی بی‌خودت
نداشتی به موقع برسم.
- پسره‌ی کله شق!
آخر هم با این دلسوزهای احمقانه سرش را به باد می‌داد. جمشید دستش
را به سمت چرخ‌های ویلچرش برد تا با حرکت دادنش به سمت باغ برود.
هوای تازه فکرش را باز می‌کرد. اما پوریا فوراً دستش را گرفت و گفت:
- هنوز حرفم تموم نشده!
چشمان سیاه جمشید، آنقدر سرد بود که انگار هیچ چیزی در این دنیا او را

به هیجان نمی‌آورد.

- می‌خواهی نجاتش بدی؟ بفرما، راه برات بازه، اما این صدای بلند و قلدریاتو ببر بیرون از این خونه!

پوریا پوزخندی زد و گفت:

- من از تخم و ترکه کیان پورهام.

- پس گرگ باش به جای این که یابو باشی، این دلسوزی‌های احمقانه فقط احساسات رو جریحه‌دار می‌کنه.

اشاره‌ی غیرمستقیمش به ندا حالش را بد کرد. از روی مبل بلند شد و گفت:

- هرچیزی راه داره، نوبت منم می‌رسه.

- هروقت اونقدر بزرگ شدی که برای من شاخ بشی روبه‌روی من قد علم کن.

بی‌توجه به پوریا، با تن صدایی که کمی خشن شده بود پرستارش را صدا زد.

پوریا بی‌معطلی از خانه بیرون زد. چانه زدن با این مرد که فقط زورگویی و منم منم کردن بلد بود او را به هیچ جایی نمی‌رساند.

پشت فرمان ماشینش که نشست، گوشی‌اش را درآورد. تمام اطلاعاتی که می‌خواست را از رضایی گرفته بود. حالا نوبت خودش بود که وارد عمل شود.

هیچ چیزی اندازه‌ی احساسات، یک زن را از پا در نمی‌آورد. او هم از همین راه وارد عمل می‌شد. هر چند برای محکم کاری و این که خلاف نکرده باشد،

این بار با مبلغ بیشتری رضایی را سراغ خانواده‌ی مقتول می‌فرستاد. نمی‌خواست خودش برود. اگر دیه را قبول نمی‌کردند باید نقشه‌اش را اجرا

می‌کرد و برای عملی کردن این نقشه در حد امکان باید ناشناس می‌ماند.

سریع شماره سیروس را گرفت؛ بهترین رفیق و کمکش بود. در هر سوراخ سمبه‌ای جاسوس و آدم داشت. هرکاری از دست این بشر بر می‌آمد. کافی

بود کمی هم مرام وسط بگذاری.

- الو!

- به به، جناب کیان پور عزیز... پوریا مشکل چیه تصدقت؟

حرف زدنش به جثه درشتش ایدا نمی‌آمد. انگار همیشه‌ی خدا صدایش کمی خش داشت.

- یکی از آدماتو می‌خوام.
- الساعه می‌فرستم، فقط برای چه کاری؟
- می‌خوام یه مدت یکی رو برام بیاد.
- کاری نداره... چشم! کجا بگم بیاد؟
- آدرس و برات پیامک می‌کنم!
- خودتو تو دردرس نندازی پوریا!
- کیان‌پور جایی بخواید که آب زیر پایش برود؟ محال بود!
- کاری که می‌گم رو بکن بقیه‌اش رو بسپر به خودم.
- می‌دونم عقل کلی، محض احتیاط گفتم.
- کنار مرام و مردانگی، کمی پرحرف بود.
- می‌بینمت!
- تماس را قطع کرد.

با تمام جان‌ش امیدوار بود بتواند هومن را نجات دهد. توان از دست دادن عزیز دیگری را نداشت. ماشین را روشن کرد و به سمت بازار هنر رفت.

از تاکسی پیاده شد. تیزی آفتاب باعث شد، پلاستیک‌های خریدش را روی زمین بگذارد و مقنعه‌اش را کمی جلو بکشد و چشمانش را ریز کند. دیروز بابک شیطان با بازی کردنش عینک آفتابی‌اش را شکسته بود. پولی که این مدت هم جمع کرده بود، به این نمی‌رسید که یک عینک خوب بخرد. خم شد پلاستیک‌ها را برداشت و درون دستش جابه‌جا کرد. پا تند کرد که زودتر به خانه برسد.

حاج خانوم با سفارش امروز حسابی خرج روی دستش گذاشته بود. اما مگر مهم بود؟ فدای یک تار مویش! کشان کشان خودش را به خانه رساند. بدون این که به حاج‌آقا زحمت بدهد که با آن دیسک کمر خودش را به دم در برساند، پلاستیک‌ها را روی زمین گذاشت و با کلیدی که همیشه همراهش بود در را باز کرد و داخل شد. تا از باغچه پرگل و سبزی مادرش

گذشت و دم در حال وسایل را پایین گذاشت نفسش رفت.

- اهالی؟

صدای الله اکبر حاج آقا که نماز می خواند را شنید. احتمالاً حاج خانم هم پشت سرش با چادر گل گلی اش مشغول نمازش بود. وسایل را داخل برد و با پا در را پشت سرش بست. این همه سبزی و حبوبات کمک زن عمویش را هم می طلبید. باید به خاله زلیخا هم می گفت که عصری به کمکشان بیاید. وسایل را روی میز گرد وسط آشپزخانه گذاشت و کمرش را صاف کرد. آنقدر نفسش رفته بود که اسپری اش را از کیفش بیرون آورد و دو بار درون دهانش اسپری کرد. اکسیژن تازه حالش را جا آورد.

- خسته نباشی مادر!

به سمت حاج خانم با مقنعه سفیدش که تا زیر چانه اش آمده بود برگشت و گفت:

- قبول باشه حاج خانم!

- قبول حق، شرمنده مادر، از کت و کول افتادی.

- فدای سرت مامان! زنگ می زنم عصری خاله زلیخا و زن عمو بیان کمک.

- فکر نکنم زن عموت برسه که بیاد، بهشاد اومده، حالا داره قریون صدقه ی قد و بالاش میره.

لبخندی کم رنگ روی لب های هلن نشست. به سمت قابلمه ی روی گاز رفت و گفت:

- حالا یه زنگ بهشون می زنم، شاید اومدن!

در قابلمه را برداشت؛ لوبیاپلو را نفس کشید و گفت:

- دستت درد نکنه مامان.

- برو بشین تا سفره رو بندازم.

- حاج آقا کجاست؟

زینب خانم به سمت کابینت رفت. بشقاب های گل محمدی اش را در آورد و گفت:

- حتمی داره قرآن می خونه برای نریمان.

صدایش بغض زده می شد وقتی حتی نام نریمان هم می آمد.

به سمت مادرش برگشت و گفت:

- حالا که بهشادم اومده عمواینا رو امشب دعوت کن بیان، در مورد مراسم نریمان هم حرف بزنیم، از الان باید تو فکر باشیم.

زینب خانم اشک چشمانش را که بی‌اجازه روی گونه‌اش سر خورده بود با لبه‌ی مقنعه‌اش پاک کرد و به آرامی لب زد:

- پسرم جوون مرگ شد. داغشو تا قیامت به دلم گذاشت و رفت.

حرفش که تمام شد این‌بار اشک‌هایش افسار گسیخت و پشت میز گرد نشست و زار زد. هلن با بغض کنارش ایستاد؛ می‌خواست برای پدر و مادرش کوه باشد اما خودش بیشتر شکسته بود. دلش، روحش و همه توانی که به نریمان وصله پینه بود.

- حاج‌خانم خواهش می‌کنم بس کن!

حاج‌خانم بی‌صدا اشک می‌ریخت. صدای پدرش را از اتاق بغل شنید.

- حاج‌خانم، هلن اومده؟

بغضش را فرو داد و با لبخندی تلخ به سمت پدرش رفت. حاج‌آقا سر سجاده با قرآن نشسته بود.

- سلام حاجی.

خم شد شانه‌ی پدرش را بوسید و گفت:

- قبول باشه!

- قبول حق، تازه رسیدی؟

- بله.

حاجی قرآن را بوسید، سجاده‌اش را جمع کرد و بلند شد. قرآن و سجاده را روی قفسه‌ی کوچک کتاب گذاشت و با لبخند گفت:

- روده کوچیکه، روده بزرگه رو خورد.

- بفرمایین حاجی، من شرمنده که کمی دیر کردم.

- مهم نیست دخترم.

زینب خانم بی‌صدا در حالی که فین فین می‌کرد سفره را درون هال چیده بود. هلن از دیدنش لب‌گزید و حاجی با افسردگی سری تکان داد. بیشتر از

شش ماه بود زندگی‌شان همین بود. غم و غم و غم!

هیچ وقت اهل درس خواندن نبود. تمام سال‌های تحصیلش نمراتش ناپلثونی بود. محض رضای دل خودش یک بیست هم در کارنامه‌ی درسی‌اش نداشت. سرش همیشه درد می‌کرد برای کاسی در بازار... اما درس خواندن؟ همین لیسانس فکستنی که با معدل 12 توانسته بود بگیرد به ضرب و زور جمشید خان بود تا برای شرکت یک جایگزین داشته باشد، وگرنه او با مغازه‌های طلافروشی‌اش خوش بود. در شرکت حکم دکور را داشت. صبح به صبح یک حاضری می‌زد و کارها را به سام که شریک تجاریش بود می‌سپرد و به سمت مغازه‌هایش می‌رفت. سه دهنه مغازه‌ی طلافروشی در بازار هنر اصفهان مهم‌تر از شرکتی بود که فقط محض خاطر ناپدری‌اش می‌رفت.

در عجیب‌ترین حالت ممکن از درخشش طلا خوشش می‌آمد. مادرش که طلاهایش را می‌انداخت مثل ملکه‌ها می‌شد. اصلاً هم مهم نبود که مردم بگویند مثل کولی‌ها، یا تازه به دوران رسیده‌ها خودش را پر از زرق و برق کرده است. او زن‌ها را این‌گونه دوست داشت. برای ندا هم کم نمی‌گذاشت. برای هر تولد یا مناسبتی برایش تکه‌ای طلا می‌برد. ندای بدعق بارها گفته بود که این چیزها را دوست ندارد؛ اما حکم، حکم پوریا بود و بس!

عجیب بود اما تمایلاتش هم خودخواهانه بود. آنقدر یکه تازی کرد تا روی جمشید خانی که یلی بود و این پسر را بزرگ کرده را هم کم کرد. مادرش می‌گفت این پسر، خودِ خودِ پدر بزرگش است! انگار سیبی که از وسط نصف کرده باشند، اخلاقیش به او رفته بود.

با قدم‌های محکم که انگار زمین را می‌کوبید وارد گاراژ شد. استاد یونس سرش گرم تعمیر ماشین شاسی بلندی بود که به نظر اوضاعش خوب نمی‌رسید. بالای سرش ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- خسته نباشی اوستا!

استاد از همان چاله سرش را کمی بلند کرد و گفت:

- درمونده نباشی پسر!

دستش را بند پله‌های چاله کرد و خودش را بیرون کشید. دست‌هایش را با دستمال چرکی پاک کرد و گفت:

- بیا بشین یه چایی برات بیارم.
پوریا دستی به ریش‌های کوتاهش کشید و گفت:
- سیروس نیومد؟
- گفت خودشو می‌رسونه، نمی‌دونم کجاس! بیا بشین یه چایی بزنی تا
پیداش بشه.
فورا صدایش را بالا برد و داد زد:
- هی پسر دو تا چایی برای منو و آقا بریز.
پوریا نگاهی به دور تا دور گاراژ انداخت و گفت:
- اوضاع ردیفه؟
- خدا روشکر!
یکی از شاگردهای استاد یونس دو تا صندلی زیر سایبان گذاشت، میز
کوچک تخته‌ای را علم کرد و استکان‌های کمباریک که عشق استاد یونس
بود را روی میز تخته‌ای گذاشت و تند و فرز به سراغ پژویبی که تعمیر می‌کرد
رفت.
پوریا روی صندلی نشست و گفت:
- کار و بار چطوره اوستا؟
استاد یونس کنارش نشست و با خنده گفت:
- بدک نیست! اما به پای طلافروشا نمی‌رسیم.
پوریا نیشخندی زد و استکانش را برداشت. در این همه روغن و سیاهی
برق زدن استکان از تمیزی نوبر بود!
چایش را مزمزه کرد و گفت:
- دستت درد نکنه!
- نوش جان!
سیروس در حالی که تسبیح مهره چوبی‌اش را دور دستش چرخ می‌داد
داخل شد. لبخندی زد و گفت:
- جمع که جمعه، گل گلستونتون کمه!
استاد یونس بلند شد و گفت:
- خوش اومدی داداش!

رفت که صندلی بیاورد. سیروس روی صندلی اش نشست و گفت:

- خوبی پوریا؟

پوریا سر تکان داد و گفت:

- عالی!

- خداروشکر!

استاد یونس صندلی را کنار صندلی شان گذاشت و گفت:

- باز قراره کی نفله بشه شور گرفتین این جا؟

پوریا اخم کرد و گفت:

- خبری نیست.

سیروس برای استاد یونس ابرویی بالا انداخت که زیاد نپرسد. پوریا رو به

استاد یونس که لبخندش وا رفته بود گفت:

- این جا رو دوس دارم... حال خوبی بهم می ده اوستا!

سیروس دستی به سیبیلش کشید و گفت:

- چی می خوای پوریا؟

خبری از رضایی نبود. باید زنگ می زد ببیند چه کار کرده است که

نقشه اش را عملی کند یا نه؟ جواب نداد و سیروس دوباره پرسید:

- تو فکری؟

پوریا از جایش بلند شد و گفت:

- فعلا خبری نیست... ولی گوش به زنگ باش... هرچی شد خبرت می کنم.

قدم هایش را به سمت در گاراژ برداشت. اما باز برگشت، تشکر کرد و رفت.

استاد یونس به سمت سیروس خم شد و گفت:

- چه ش بود؟

- هومن به جرم قتل زندانه، داره خودشو به آب و آتیش می زنه که نجاتش

بده!

- همون پسره ی ريقو که چند باری باهاش اومد این جا؟

- خودشه!

- امان... امان! بهش نمی اومد.

- زمونه عوض شده، آدما عوضی!

حاج آقا شلنگ دست گرفته بود و حیاط را آب پاشی می کرد؛ بوی خاک نم خورده به حیاط عطر داده بود. هلن با چاقو و سبد کوچکی از ساختمان بیرون آمد. به سمت باغچه‌ی سبزیجات مادرش رفت. امشب از خانواده‌ی عمو و خاله زلیخایش برای شام دعوت کرده بودند. تمام ظهر که به خانه برگشته بود تا عصر مشغول نظافت خانه و تهیه شام بود. هر چند حاج خانم با آن حلیم گوشت و فسنجانی که بار گذاشت، هنر خودش را تمام رخ به نمایش گذاشته بود.

پای باغچه‌ی ریحان نشست که صدای زنگ بلند شد. هنوز آیفون نداشتند. یکبار پول ترجمه‌هایی که جمع کرده بود را می‌خواست برای آیفون کار گذاشتن در خانه‌شان خرج کند اما حاج آقا مانع شد. او سوت بلبلی زنگ قدیمی را ترجیح می‌داد. می‌گفت هزار خاطره زنده می‌کند؛ تازه وقتی صدایش این همه زیبا و رسا به گوششان می‌رسد چه حاجت به آیفون و تکنولوژی بیش از حد؟

حاج آقا شیرآب را بست و به سمت در رفت. در را باز کرد که بابک عجولانه سلامی کرد و با دوچرخه‌اش وارد حیاط شد.

هلن با لبخند گفت:

- باز کجاش خرابه؟

بابک دوچرخه را وسط حیاط ول کرد و گفت:

- پنچر کردم.

رو به عمویش گفت:

- حاج عمو پمپ باد رو بهم میدین؟

- برو تو انباری بردار.

حاج آقا دوباره به سمت شیرآب رفت. آن را باز کرد، شلنگ آب را در دست گرفت و روی تمام گلدان‌هایی که به سلیقه‌ی حاج خانم به دیوارهای حیاط آویزان بود، آب پاشید. بابک با سروصدا به سمت انباری رفت. هلن سری برای شیطنتش تکان داد و مشغول چیدن سبزی خوردن‌هایش شد. تمام کارهایش را که سرو سامان داد به درخواست حاج آقا بساط چای و هندوانه را

روی تخت علم کرد.

خاله زلیخایش زودتر آمد. خانواده‌ی عموییش با بهشاد خجالتی که شش ماهی یک‌بار مثل کسوف رویت می‌شد، ساعتی بعد از زلیخا آمدند. بابک بی‌خیال همه با دوچرخه‌اش درون حیاط می‌چرخید.

زلیخا کنار زینب نشست و بشقاب هندوانه‌اش را جلوییش کشید و گفت:

- فریده، پس بنیامین کجاست؟

فریده با حرص گفت:

- باشگاه، هرچی گفتم خونه‌ی عموت دعوتیم امشب نرو، هی بازو برا من جلو میدو و می‌گه مامان اینارو با باشگاه رفتن ساختم اگه هر روز به یه دلیلی نرم آب می‌شن میره.

زلیخا خنده‌ی ریزی کرد که زینب گفت:

- چی کار داری بچه‌مو؟ بذار به حال خودش باشه.

- والا اگه جای این بازو گنده کردن یه کم درس می‌خوند تا لیسانس می‌رفت نه با فوق دیپلم بیکار بگرده.

هلن میان جمع زنانه نشست و گفت:

- خدا کریمه زن‌عمو، بالاخره کارم پیدا می‌شه، خودتونم از اولم می‌دونستین بنیامین برعکس بهشاد دل به درس خوندن نمیده.

فریده پوف کلافه‌ای کشید که صدای حاج‌آقا بلند شد.

- چی می‌گی داداش؟

بهشاد محجوبانه مداخله کرد و گفت:

- همون مسجد محل برای مراسم بهتر نیست؟

فریده فوراً گفت:

- زنونه‌اش خیلی کوچیکه، مگه این‌که مراسم زنونه رو یه جا دیگه بگیریم.

هلن دست زیر چانه‌اش زد و گفت:

- زینبیه محله‌مون چطوره؟

حاج‌آقا گفت:

- با آقا خیری حرف زدم، برای جا مشکل حل شده، فقط خانما، آسپز

بیاریم یا سفارش ناهار رو بدیم بیرون؟

هلن با اخم گفت:

- این همه خرج برای چیه بابا؟ یه ناهار برای مهمونای درجه یک درست می‌کنیم و بس!

بهشاد با احترام گفت:

- با هلن خانم موافقم.

رسمشان بود که بعد از شش ماه که از مرگ یک نفر می‌گذشت فک و فامیل و آشناها را دعوت کنند و شب جمعه‌ای بدهند. قرآن و دعایی بخوانند تا خیر به مرده برسانند.

بهشاد خیلی ناشیانه پرسید:

- اون و کیله دیگه سروکله‌اش پیدا نشد؟

دستهای هلن از زور خشم مشت شد. زینب با درک وضعیت هلن گفت:

- زلیخا، هلن برین شام رو بکشین، این بحث‌ها رو هم واگذار کنین به حاجی و عموت.

هلن به ناچار بلند شد. بهشاد زیر چشمی نگاهش کرد. دستهای مشت شده‌ی هلن، ابروهایش را مجبور کرد که بغل به بغل هم بایستند. زلیخا هم برای کمکش رفت. بحث‌ها دوباره از سر گرفته شد. هرکس نظری داشت. آخر هم بعد از شام، بحث فیصله پیدا کرد و نتیجه‌گیری شد. بهشاد که با تمام شدن فصل امتحانات بچه‌ها، بیکار بود، قول داد مراسم را با برنامه‌ریزی خودش به نحو احسن انجام دهد.

دستمالش را از جیب کتتش بیرون آورد و روی صورت عرق کرده‌اش کشید؛ هوا بیش از حد داغ بود. زنگ را فشرد و این پا و آن پا کرد تا در باز شد. لبخندی زد و گفت:

- سلام حاجی!

حاجی زیر لب الله اکبری گفت و به او چشم غره رفت.

- حاجی اجازه‌اس پیام داخل؟

حاجی به رسم مهمان‌نوازی از جلوی در کنار رفت و رضایی یاالله گویان داخل شد. بی‌تعارف به سمت تخت رفت و روی آن نشست. حاجی داخل شد

و به حاج‌خانم اطلاع داد که مهمان دارند بساط چای را علم کند.
 - بیا بشین حاجی، من بس که رفتم و اومدم تو این خونه دیگه مهمون نیستی.

حاج‌آقا کنارش نشست و گفت:

- حرف تازه‌ای داری؟

- حاجی سختش نکن، به والله اون بچه بی‌گناهی، اصلا از اون بچه برمیاد، شاخ و شمشاد تورو با اون هیکل بکشه؟ اینا همه‌اش تصادف بوده، قتل عمد که نبوده که قصاصش این همه سخت باشه.

- بازم همون حرفای تکراری.

- حاجی این بار از طرف داداشش اومدم، تازه فهمیده چه اتفاقی افتاده! بهش نگفته بودن، حاجی داغ رو دلت مونده، داغ رو دل داداشش نذارین.

حاج‌آقا دستی به ریش سفیدش کشید و زیر لب زمزمه کرد: "لا اله الا الله"
 - پدر شهیدی حاجی، درد کشیده‌ای، الانم داری زجر می‌کشی خدارو خوش نیما دیه بچه رو به‌خاطر یه خطای غیرعمدی قصاص کرد.

- می‌فهمی چی کشیدم و اومدی طلب بخشش؟ نه به خدای احد و واحد نمی‌دونی، داغ ندیدی و نبینی که بدونی چطور نبودش زندگیمون رو خراب کرد.

- حاج‌آقا...

- تصمیم بخشش رو من نمی‌گیرم.

- می‌دونم، شما خواهرشو راضی کن.

- راضی نمی‌شه، تا قصاص نکنه دلش آروم نمی‌گیره.

- حاجی، به والله با قصاص روح اون مرحوم آروم نمی‌گیره، شما که از مال دنیا بی‌نیازی و چشم داشتی نداره، دیه رو بگیر یه مدرسه بساز، یه مسجد بساز، تو یه روستا خانه بهداشت بساز، چند تا آدم میان و میرن دعوات می‌کنن، پسرتم عاقبت به خیر می‌شه. یادش زنده می‌مونه...

وقتی هلنش تهدید کرده بود اگر ببخشند از این خانه برای همیشه می‌رود چطور می‌بخشید؟

حاج‌خانم از خانه بیرون آمد. با دیدن رضایی اخم کرد و با قدم‌های آرام به

سمتشان آمد.

سینی شربت را روی تخت گذاشت و گفت:

- چرا میای آقا؟ ما رضایت نمی‌دیم، اگه می‌تونی نریمانمو زنده کنی بسم الله، نمی‌تونی دیگه نیا، اگه در این خونه همیشه به روت باز می‌شه فقط به‌خاطر حرمت مهمون بودنت و عزت نفس حاج‌آقاس و گرنه قاتل باشی یا وکیلش هیچ فرقی برای ما نداره!

رضایی با ملایمت گفت:

- کفر نگو حاج‌خانم، از شما بعیده، به همون خونه‌ی خدایی که رفتی این بچه بی‌گناهه، همه‌اش بیست و دو سالشه، سرد و گرم زندگی رو نچشیده، بچگی کرده، خامی کرده، شما ببخش، والله به جایی بر نمی‌خوره، ثواب دنیا و آخرتم می‌بری.

صدای کلیدی که درون در چرخید توجه هر سه را جلب کرد. حاج‌خانم با ترس لب زد:

- هلنه!

هلن خسته و بی‌حال داخل شد. فقط یک دقیقه زمان برد که توجه هلن به رضایی جلب شود. همین هم باعث آتشی شدنش شد و با صدای بلندی داد زد:

- برای چی اومدی این‌جا؟

خطاب به حاج‌آقا گفت:

- حاجی شما دیگه چرا؟

رضایی مودبانه بلند شد و گفت:

- آروم باشین.

- همین الان از این‌جا می‌رید قبل از این‌که کاری کنم که با شرمندگی دمتو رو کولت بذاری و بری.

حاج‌آقا با جدیت گفت:

- هلن!

- چیه حاج‌آقا؟ دشمن راه دادی تو خونه می‌خوای خونسرد باشم؟ می‌خوای بشینم گل و بلبلم باهاش بگم؟

رضایی که اوضاع را به هم ریخته دید، رو به حاج آقا گفت:
- بهش فکر کنین حاجی، جون یه بچه در میونه.
هلن جیغ کشید:
- بزن به چاک نامرد.
رضایی کیفش را برداشت و قبل از این که کار بیخ پیدا کند از خانه بیرون زد. حاج آقا دستی به صورتش کشید و روی تخت نشست.
- دستت درد نکنه حاجی، رو سفیدمون کردی.
با دلخوری به سمت خانه رفت. حاج خانم به سمتش رفت و صدایش زد:
- هلن!

فصل سوم

صدای کفش‌های پاشنه بلندش سالن بزرگ را پر کرد. مانند‌ی تابستانه‌ی نارنجی رنگش با عرقی که کرده بود به کمرش چسبیده بود. با چندش خودش را به کولر رساند و همان‌جا ایستاد. جمشید با پرستار جوانش از آسانسوری که تازگی برای رفت و آمد راحت‌تر او، به دستور پوریا در ساختمان تعبیه شده بود، بیرون آمد.

آذر با لبخندی که گونه‌هایش را تا زیر چشمش بالا می‌برد به سمت جمشید رفت و گفت:

- سلام عموجون!

جمشید نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

- سلام، یه مدتی نبودی؟

- برای گالری نقاشیم ایتالیا بودم.

پرستار ویلچر را به سمت مبلمان حرکت داد که آذر گفت:

- عموجون از ویلچر برقی‌تون استفاده کنین راحت‌تر نیستین؟

جمشید تیز نگاهش کرد که آذر لب‌گزید و با لبخندی بی‌معنی خودش را جمع و جور روی مبل جا کرد و گفت:

- چقدر هوا گرمه! پوریا نیست؟

پرستار با پوزخندی نگاهش کرد؛ نمی‌دانست پوریا این وقت روز درون خانه پیدایش نمی‌شود؟

- پدرت کجاست؟

- پدر برای کاری رفتن فرانسه، به زودی برمی‌گردن.
- یه مهمونی ترتیب می‌دم، می‌خوام باشید.
- چشمان آذر برق زد و گفت:
- حتما عمو جون.
- صدای با تلفن حرف زدن پروین و قدم‌هایش که از پله‌ها پایین می‌آمد توجه‌شان را جلب کرد. آذر با احترام بلند شد.
- سلام زن‌عمو!
- پروین با لبخند سری برایش تکان داد و به آخرین پله رسیده تماسش را قطع کرد.
- چطوری آذر جون؟ خوبی دخترم؟
- آذر به سمتش رفت، روبوسی کرد و گفت:
- ممنونم، دلم هواتونو کرده بود گفتم یه سر بزنم بهتون.
- پروین با ناراحتی گفت:
- مگه گرفتاری می‌داره که آدم یه کم دلش به این زندگی خوش بشه؟
- چی شده زن‌عمو؟
- نگران هومنم.
- جمشید با بی‌خیالی گفت:
- خود کرده را تدبیر نیست.
- پروین به بی‌تفاوتی شوهرش توجهی نکرد و گفت:
- ظهر بمون.
- چشم، اتفاقا امروز بیکار بودم.
- فکر کنم پوریا برای ناهار بیاد، می‌خواست بره دنبال داییش و دختراش!
- رو به آذر ادامه داد:
- بیا بشین دخترم.
- هر دو به سمت مبلمان رفتند.
- بچه‌ام از وقتی برگشته خودشو به آب و آتیش می‌زنه تا بتونه هومن رو نجات بده، بس که فکر می‌کنه که چی کار کنه، نه خواب داره نه خوراک!
- آذر با افسوس گفت:

- هومن بیشتر از یه پسردائیه برایش!
- خودش بزرگش کرده، هومن که به دنیا اومد پوریا سیزده سالش بود.
مثل پروانه دورش می‌چرخید و می‌گفت زن دایی هومن مال من بشه، هر روز
جاش خونه‌ی دایی‌اش بود. انقدر باهاش اخت شد که حالا با این قضیه انگار
دارن نفسش رو می‌گیرن.
جمشید بی‌اعتنا گفت:
- حرص و جوش بی‌خود می‌زنه، تا اولیا دم رضایت ندن هیچ کاری نمی‌شه
کرد.
پروین تیز نگاهش کرد. آذر با امیدواری گفت:
- ان‌شاءالله درست می‌شه.
- به امید خدا!

با عصبانیت دستش را زیر مانیتور زد و مانیتور به دیوار خورد و صفحه‌ی
ال‌سی‌دی‌اش شکست. رضایی با چشمانی وق زده نگاهش کرد.
پوریا با مشت‌های گره کرده گفت:
- دردشون چیه؟ من می‌تونم تمام زندگی‌شونو بخرم، اون وقت با چه جراتی
دارن جلوی من می‌ایستن؟
- خواهرش نمی‌ذاره، داشتیم با پدر و مادرش به نتایج خوبی می‌رسیدیم
که سر رسید!
- به والله هومن چیزیش بشه نابودشون می‌کنم، نمی‌ذارم آب خوش از
گلوشون پایین بره.
پوریا در جایش مهربان بود، اما خدا نکند که چیزی را بخواهد و نشود.
زمین و زمان را به هم می‌دوخت. نکیر و منکر را جلوی چشم کسی می‌آورد
که مانع رسیدن به اهدافش شده. رضایی از این پسر بیشتر از ناپدری‌اش
می‌ترسید.
- من بازم تلاشمو می‌کنم.
پوریا با خشم زیادی سر تکان داد و گفت:
- تلاشتو کن، تلاشتو کن!

نشانشان می داد یک من ماست چقدر کره دارد. می خواست با زبان خوش حالی شان کند که از قصاص بگذرند. وقتی نمی شد، پس روی مردانگی اش پا می گذاشت. از این جا به بعد نوبت او بود.

- گفתי خونه شون رهن بانکه؟

رضایی با احتیاط پرسید:

- بله، اما می خوام چی کار کنی؟

- کاری می کنم برای هزار تومن مجبور به گدایی بشن، اون وقت دیه رو قبول می کنن.

- اما...

انگشت اشاره اش را به لب هایش چسباند و گفت:

- هیس!... هیچی نگو، اونا دارن هومن رو به کشتن میدن، اگه کوتاه نیان تمام زندگی شونو از شون می گیرم... خوب گوش کن چی می گم، هرکاری، تاکید می کنم هرکاری می کنی تا این خونه رو از شون بگیری، شده رشوه بدی، تهدید کنی، پای پلیسو وسط بکشی و... هرکاری که لازمه می کنی تا خونه رو از شون بگیری.

بی رحمی که شاخ و دم نداشت. پایش بیفتد در دایره المعارف این مرد نامردی و بی رحمی هم اضافه می شد.

- سخته!

- آسونش کن، پول مفت می گیری که چی کار کنی؟

با چشمانی سرخ برای رضایی خط و نشان کشید:

- حالیم نیست می خوام چی کار کنی؟ فقط... چیزی که ازت می خوام رو انجام بده.

رضایی از جایش بلند شد.

- همه ی سعی ام رو می کنم.

پوریا با اخم نگاهش کرد. رضایی با اجازه ای گفت و از اتاق کار پوریا بیرون زد. پوریا کلافه دو بار آرام مشتش گره کرده اش را روی دهانش زد و گفت:

- روزگار تونو سیاه می کنم.

هلن با حرص گفت:

- کله خر نشو آینه!

- می‌گی چی کار کنم؟ زندگی برام نداشتن.

- یه کم تحمل کن بالاخره کوتاه میان.

آب‌پاش را از هلن گرفت و مشغول آب دادن گلدان‌های کتاب‌فروشی شد.

بغض داشت. دوباره شب قبل با برادرهایش به‌خاطر قاسم دعوا کرده بود.

نمی‌توانست دیگر تحمل کند.

- ترجمه‌ها آماده‌اس؟

- خیلی خلی!

- خب باشم، من قاسم رو می‌خوام.

- بهش می‌رسی نترس، اما صبر کن یه فکر درست و درمون به حالش

بکنیم.

صدای زنگ بالای در توجه هر دو را جلب کرد. نگاه هلن روی مردی افتاد

که سرتا پا سیاه پوشیده بود با کراواتی آبی تیره. آنقدر قیافه‌ی خاصی داشت

که نگاهش بی‌اختیار دیدش بزند.

- سلام!

آینه نیشگونی از هلن گرفت و خودش با لبخند جلو آمد و گفت:

- سلام، بفرمایین.

پوریا به عمد نگاهش را به هلنی دوخت که کمی گیج نگاهش می‌کرد.

- دنبال یه کتابم، یه رمان به اسم فریب!

آینه لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- اسم نویسنده رو دارین؟

- نه متاسفانه!

این کتاب را ندایش دوست داشت؛ چند باری که سراغ کتاب را گرفته بود

گفتند تمام شده و باید چاپ مجدد شود. زل زد به هلن! شبیه ندایش بود اما

نه آنقدر که نتواند تشخیص دهد. یعنی دقیق که می‌شد ته چهره‌ی آنها

شبیه هم بود. ندا بور بود و این دختر مشکلی! هلن بالاخره به خودش آمد.

با حرص از دست خودش، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- ایرانی یا خارجی؟

- خارجی!

- کتابی به این اسم نداریم اما اگر بخواید می‌تونید سفارش بدین تا براتون بیاریم.

- حتما، کی می‌تونم برای بردنش پیام؟

هلن با یک حساب سرانگشتی گفت:

- اول هفته دیگه مراجعه کنید.

از لفظ قلم حرف زدن هلن خوشش نیامد، به نظر سرتق و زبان نفهم می‌رسید. برای همین بود که پایش را در یک کفش کرده بود و رضایت نمی‌داد.

- پس حتما مزاحمتون می‌شم.

از جیب پیراهنش کارتش را بیرون آورد و روی میز گذاشت. با خودکاری پشت کارت شماره‌اش را نوشت و گفت:

- این شماره منه، کتاب رسید بهم اطلاع بدین.

سرش را کمی خم کرد و قبل از این که از کتاب‌فروشی بیرون بزند، به آرامی کیف پولش را به دور از چشم آن دو روی زمین انداخت و از کتاب‌فروشی بیرون زد. آینه فوراً کارت را برداشت.

- وای دختر چه جنتلمنی بود!

کارت را برگرداند با دیدن نام شرکت تجاری کیان‌پور، با هیجان به سمت هلن برگشت و گفت:

- هلن اینو ببین!

هلن کارت را گرفت و به آن خیره شد. آینه مهلت نداد فکر کند، تند گفت:

- هلن این فامیلش مثل همون پسره‌اس... هومن کیان‌پور!

هلن شل و وارفته روی صندلی نشست.

- چرا دست از سرمون برنمی‌دارن؟

آینه دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- وقتی قراره یه عزیز رو از دست بدی هرکاری برای نجاتش می‌کنی، مهم نیست چه کاری؟ فقط زور می‌زنی که بتونی از خطر حفظش کنی.

فصل سوم 35

- قصاص حق ماست، چرا اونا درک نمی‌کنن که یه آدم در بی‌گناه‌ترین حالت ممکن به‌خاطر عصبانیت آنی یه بچه کشته شده؟
آینه آهی کشید و گفت:

- چی بگم؟

هلن سر بلند کرد تا حرفی بزند که دوباره صدای زنگ بالای در آمد و دوباره همان جنتلمن خوش پوش!
هلن با دیدنش پرخاشگرانه از جایش بلند شد، کارت را مقابلش گرفت و گفت:

- تو کی هستی؟

پوریا خود را متعجب نشان داد و گفت:

- متوجه منظورتون نمی‌شم خانم.

- چه نسبتی با هومن کیان پور داری؟

پس دقیقا به هدف زده بود!

- آها منظورتون این کارته، کارت ریسمه، من همیشه چند تا تو جیبم دارم.

فورا از جیبش چند تا کارت دیگر بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت:
بفرمایید.

هلن بدون این‌که از موضعش پایین بیاید گفت:

- چرا دقیقا اومدی این‌جا؟ پیغامی از ریست داری یا قصد دیگه ای؟

از همین جا می‌توانست اعتمادش را جلب کند.

- خانم من نه شماره می‌شناسم نه قصد و غرضی دارم، یه کتاب می‌خواستم چشمم به کتاب‌فروشی شما افتاد.

هلن دریده گفت:

- به من نگاه کن یارو، به نظر بچه و گاگول می‌رسم؟ این‌جا دنبال چی هستی؟

پوریا خم شد، کیف پولش را برداشت و بالا گرفت و گفت:

- دنبال این! تو مغازه شما افتاده بود. خداروشکر زود متوجه شدم.

هلن انگار همه‌ی عصبانیتش دود شده بود، خیره نگاهش کرد.

- عذرخواهی می‌کنم برای برگشت دوباره‌ام. خدانگهدار خانما!
این بار از کتاب‌فروشی که بیرون زد لبخند بدجنسی روی لب داشت.
- دختره‌ی احمق!

- کجایی رفیق؟ پیدات نیست؟
خسته خودش را روی مبل انداخت و گفت:
- دم دستت یه چیز خنک پیدا می‌شه؟
سام تلفن را برداشت و گفت:
- الان می‌گم یه آبمیوه خنک بیارن.
فورا به منشی اطلاع داد تا دو آبمیوه به دفترش بیاورد.
- چرا نمیای دفتر؟
- تمام ذهنم درگیر هومن شده... شب و روزم گم شده!
سام با دلسوزی کنارش نشست و گفت:
- کاری از دستم برمیاد؟
- کاری از دست هیچ کس برنمیاد. باید برم سراغ رفیقش، همون پسره،
ناصر!

- چرا؟ چی شده؟
سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت.
- پاشو این کولر لعنتی رو بیشتر کن، خفه شدم از گرما.
سام ریموت را از روی میز جلویش برداشت و درجه کولر را بیشتر کرد و
گفت:

- خیلی داغونی پسر!
- خرابم، فقط شش ماه نبودم، دارن سر عزیزمو بالای دار می‌برن.
- متاسفم!
- نباش، مقصر منم که مثل همیشه حواسم بهش نبود.
- بی خود خودتو سرزنش می‌کنی.
به سمت سام برگشت، نگاهش کرد و گفت:
- چطور نبود ندا رو تحمل کردی؟

دست‌های سام مشت شد.

- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم، بی‌خیال من شو جون مادرت!

از کنار پوریا بلند شد و پشت میزش نشست.

- چند تا امضا پای قراردادهای جدید باید بزنی، به‌کم بیشتر به شرکت سر

بزن. ناسلامتی مهندس ناظر پروژه‌های اسلامی هستی.

- یکی رو جای من بفرست.

سام که با بردن اسم ندا اعصابش متشنج شده بود، مشتش را دو بار محکم

روی ران پایش کوبید.

- پس تو چیکاره‌ای؟ همه‌اش دارم این و اونو جای تو می‌فرستم.

پوریا تیز نگاهش کرد. می‌دانست دردش چیست؟ ضربه فنی کردن که

می‌گفتند دقیقا همین بود.

- بهش فکر نکن سام.

- مگه تو می‌ذاری؟ شما لعنتیا...

با حرص و عصبانیت از پشت میزش بلند شد، صندلی دو بار دور خودش

چرخید. کنار پنجره ایستاد و دست در جیب شلوارش فرو برد. صدای در بلند

شد و متعاقب آن منشی با دو لیوان نوشیدنی داخل شد.

- سلام.

پوریا بی‌جواب فقط نگاهش کرد. باز این دختر مانتوی کوتاه و جیغ پوشیده

بود. اخم کرد.

- خانم اکبری...

منشی جوان لب‌گزید و در حالی که سعی می‌کرد مانتویش را با دست

پایین‌تر بکشد، جواب داد:

- بله قربان!

- این چه سرووضعیه؟ چند بار تا الان اخطار گرفتین؟

سام به طرف اکبری چرخید و گفت:

- برو بیرون!

اکبری به سمت در پرواز کرد. هرچه سام ملایم بود این یکی سگ اخلاق

بود و به همه چیز گیر می‌داد. اکبری که بیرون رفت، پوریا آبمیوه‌اش را سر

کشید و با جدیت و بدخلقی رو به سام گفت:

- جایگزین کن، این اعصاب تحریک شده فقط زندگیتو نابود می‌کنه.

- از این جا برو پوریا!

پوریا بلند شد و گفت:

- دارم میرم، قراردادهای رو بیار امضا کنم.

- فردا یه سری به پروژه اسلامی بزن.

سام را بی جواب گذاشت. سام قراردادهای را جلویش روی میز گذاشت و پوریا

با حوصله همگی را مطالعه و امضا کرد. آنقدر بچه بازاری بود که مواظب باشد

کسی سرش کلاه نگذارد حتی اگر پدرش باشد. حساب حساب بود، کاکا برادر!

به سمت در رفت که سام پرسید:

- تو تونستی جایگزین کنی؟

پوریا بدون این که برگردد لب زد:

- نه!

فصل چهارم

از شب قبل بساط آتش را علم کرده بودند. حبوبات پخته شده بود و سبزی‌های پاک و خرد شده درون دیگ قل‌قل می‌کردند. بوی پیاز داغ تمام حیاط را برداشته بود. دخترهای فامیل بی‌حال شده بودند. زینب و هلن درون مجلس نشسته و بقیه برای تسلیت می‌آمدند. زینب کم مانده بود که باز هم از حال برود. آنقدر شیون راه انداخته بود که زلیخا زیر بغلش را گرفته و آب به صورتش می‌پاشید.

هلن با تمام غمش مدام باید حواسش می‌بود در این گرما، شربت درون سالن زینبیه مدام بچرخد. جلوی هر پنج زنی که نشسته بودند دستمال کاغذی می‌گذاشت و خودش اشک‌هایش را در نطفه خفه می‌کرد.

بعد از مراسم خودش می‌ماند، اتاق خالی‌اش و اشک‌هایی که مهلت داشتند یک دل سیر روی صورتش سرسره بازی کنند. خدا را شکر خاله زلیخایش بود که کمک حال مادرش باشد و گرنه دست تنها میان این جمعیت واقعا سخت می‌شد. زن‌عمویش هم که خانه مانده بود و درست کردن ناهار و آتش را بر عهده گرفته و از دل و جان مایه می‌گذاشت. بماند که بهشاد و پسرها و عمویش هم سنگ تمام گذاشته مجلس مردانه را می‌چرخاندند. چطور می‌توانست از آنها تشکر کند؟

زنی که در مجلس زنانه نوحه‌سرایایی می‌کرد به جز نریمان گاهی هم از علیرضا که شهید شده بود یاد می‌کرد. صدای ضجه‌ها بلند می‌شد. بالاخره هم هلن بی‌طاقت از سالن زینبیه بیرون زد. درون حیاط روی پله‌ها نشست و

سرش را روی دستانش گذاشت و هق هق زد. نریمان عزیزش بود. تنها دارایی‌اش!

وقتی خبر رسید چاقو خورده آنقدر برای رفتن عجله کرد که دکمه‌های مانتویش باز ماند. دمپایی پایش بود و گره روسری گل‌گلی‌اش شل! اما دیر رسید و یک عمر شرمنده‌ی این دیر رسیدن و دست‌های نریمانی شد که بی‌جان از تخت آویزان بود. همان‌جا با زانو روی کف اتاق پایین آمد. ضجه زد، جیغ کشید، خودزنی کرد. اما نریمان برنگشت. عزیزکرده‌ی خانه‌شان دیگر چشم باز نکرد. نفس نکشید، نخندید.

در بی‌گناه‌ترین حالت ممکن، با لبخندی نصفه نیمه و چشمانی خندان، به عزرائیل سلام گفته بود. حرام عزرائیل باشد، با بدجنسی گل‌چین کرده بود! از جایش بلند شد. باید به مهمانانی که می‌آمدند، می‌رسید. یاسمین با غصه نگاهش کرد. اگر دردش به پای هلن نمی‌رسید اما کمتر هم نبود. مرد رویاهایش، ناجوانمردانه زیر خروارها خاک به نکیر و منکر سلام گفته بود. باید یقه‌ی چه کسی را می‌گرفت؟ خدا کند قاتلش هزار بار بمیرد.

- الو قربان؟

- چی شده؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- مراسم دارن، انگار برای پسره مراسم گرفتن.

پوریا پشت خط ساکت شد.

- چی کار کنم آقا؟

- اوضاعشون چطوره؟

- والا درست که نمی‌دونم، یعنی من بیرون زینبیه‌م، اونا داخلن.

- برو تو مراسمشون شرکت کن، بعدا بهم زنگ بزن ببینم چه خبر بوده!

- به روی چشم آقا!

پوریا تماس را قطع کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. عروس و دامادی به همراه چند خانم دیگر وارد طلافروشی شدند و شاگردش با خوش‌رویی به سمتشان رفت. باید تا قبل از این‌که دیر می‌شد به سراغ ناصر می‌رفت. او

فصل چهارم 3 41

شاهد بود و مطمئنا اطلاعات خوبی داشت. اما چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود، شهادت ناصر بود. او که رفیق گرمابه و گلستان هومن بود چطور راضی شده بود بر علیه او شهادت دهد؟ نکند این جا چیزی لنگ می‌زد؟ تمام این سوالات و سوالات دیگری ذهنش را سیاه کرده بود.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی سیروس را گرفت. از جایش بلند شد و از مغازه خارج شد. تماس که برقرار شد، با ملایمت سلام کرد.

- به به، بچه بازاری! خبری شده؟

- یکیو می‌خوام برام پیدا کنی؟

سیروس جدی شد و گفت:

- کی؟

- رفتم سراغش، مادرش گفت نیستش، انگار مدتی غیبش زده!

- کی هست؟ یه آدرس بدی می‌گم بچه‌ها کشیکشو بدن.

- برات پیامک می‌کنم، اسمش ناصر، رفیق هومن بود.

- گرفتم، همونی که علیه هومن شهادت داده.

- زدی به هدف!

- چی ازش می‌خوای؟

- می‌خوام بدونم دردش چی بوده که شهادت داده؟ حسم داره ناخلف میره.

- پی‌شو می‌گیرم خبرشو بهت می‌دم.

- منتظر خبرتم.

- عزت زیاد!

تماس که قطع شد، دستی برای همسایه‌ی تلافروشش تکان داد و داخل مغازه‌اش شد.

آنقدر گرفتار هومن شده بود که حواسش نبود امروز طرح‌های جدید طلا را برایش می‌آورند. تازه سام هم زنگ زده بود و بعد از کلی گلایه و شکایت، به جای او یکی از مهندسین را برای نظارت روی پروژه‌ی اسلامی فرستاده بود. خدا کمکش کند، همه‌ی زندگی‌اش با یک بچه بازی و قلدری کردن احمقانه به هم ریخته بود.

- چی کار کردین؟

- نگران نباش رییس، خودشو گم و گور کرده، عمرا دست پوریا و آدامش بیفته!

لبخندی از رضایت روی لب‌هایش نشست. از تک تکشان تاوان می‌گرفت.
- پوریا بی‌خیال این موضوع نمی‌شه تا هومن رو نجات نداده، هرکاری می‌کنید بکنید؛ اما تا دادگاه دوباره‌ای که قراره تشکیل بشه ناصر نباید آفتابی بشه.

- حواسمون هست. پسر بیچاره مثل سگ از پوریا می‌ترسه، اما بهش اطمینان دادیم همه چیز اونجوری که می‌خوایم پیش بره... همه چیزو اوکی می‌کنیم با یه پرواز دبی و اقامت و عشق و حال!

ناصر حق داشت بترسد. اصلا چه کسی از پوریای عصبی نمی‌ترسید؟ پوریا تا خوب بود که هیچ، اما اگر پایش می‌افتاد هرکسی که جلوییش قرار می‌گرفت را زیر پا له می‌کرد. ابداً هم مهم نبود کسی که مقابلش است چه کسی است؟ اما خوب رگ خواب این مردک قلدر را فهمیده بود. به هرچیزی می‌خواستی نزدیک شو، ککش نمی‌گزید اما اگر به خانواده و عزیزترین‌هایش نزدیک می‌شدی، روزگار همه را سیاه می‌کرد و حالا او دقیقا پای همین عزیزکرده ایستاده بود. نابودشان می‌کرد همان‌جور که آنها نابودش کردند.

- خوبه، خبری شد، گوش بزنگم، خبرم کنید.

- به روی چشم رییس!

تماس را قطع کرد و زیر لب گفت؛

- هرچی تاختی بسه، حالا دیگه نوبت منه!

کنار قبر نشست و دسته گل ارکیده‌اش را روی قبر گذاشت و نگاهش روی خطاطی نامش هجی شد.

لب زد:

- زود رفتی لعنتی!

پسر بیچه‌ای با ظرف آب از کنارش رد شد که دست تکان داد و گفت:

- هی پسر!

فصل چهارم 3 43

پسر بچه نگاهی استفهام آمیز به او انداخت. از جیبش اسکانسی ده تومنی درآورد و گفت:

- اینو بگیر بیا این قبرو بشور.

معمولا روزهایی غیر از پنجشنبه می‌آمد. حوصله‌ی شلوغی قبرستان و آدم‌هایی که سر این قبر جمع می‌شدند را نداشت.

پسر بچه از خدا خواسته به سمتش آمد. اسکناس را گرفت و تمام آب را روی قبر خالی کرد و تند تند با دست‌های کوچکش قبر را شست، وقتی می‌رفت یک شاخه ارکیده برداشت و گفت:

- اینم مال من باشه؟

سام لبخند زد و گفت:

- مال تو!

پسر بچه مردانه با سام دست داد و رفت.

سام با خنده سری تکان داد و گفت:

- بچه‌ها چه زود بزرگ میشن.

نگاهش را دوباره به قبر دوخت و فاتحه‌ای زیر لب خواند. هر بار که می‌آمد دلش آنقدر پر می‌شد که لبریز شود.

- خوبی نامرد؟ جات خوبه؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ به فکر من نبودی به

فکر عشقی که براش سینه چاک می‌کردی چی؟

مکت کرد، بغض همیشگی‌اش مثل یک گردوی سبز درون گلویش بالا و پایین می‌شد.

- حرفام تکراری شده، هر هفته داری اینارو می‌شنوی. گفتنشون فایده‌ای

نداره اما این دل صاحب مرده که آروم می‌شه. ظلم کردی بی‌وجدان!

ریسه‌ی چشمش پاره شد. قطره اشک سرتقی از چشم چپش به پایین سر خورد. انگشتش را دو بار روی قبر زد و گفت:

- یادت بمونه نامردی کردی بی‌انصاف!

از جایش بلند شد، بیشتر از این طاقت ماندن نداشت. قدم زنان از قبر دور

شد. مردم فکر می‌کنند بمیرند جهنم یقه‌شان را می‌گیرد. نمی‌دانند جهنم

حتی خشک شدن یک لبخند هم می‌تواند باشد. چرا راه دور رفت؟ جهنم با

یک پلک زدن پر اشک هم پیش می‌آید. صدای شیونی توجه‌اش را جلب کرد. نگاهش به سمت قبری که دورش شلوغ بود، جلب شد. به نظر می‌رسید تازه فوت کرده بود. مادر بیچاره‌اش!

آهی کشید، می‌خواست بی‌تفاوت نگاهش را بگیرد که نبضی زیر گردنش به زق زق افتاد. دختری با مانتوی سیاه و موهای پریشانی که روی شانه‌اش رها شده بود، در حالی که سعی می‌کرد شال نصفه نیمه‌اش را روی موهایش نگه دارد، با صورتی خیس تلاش می‌کرد مادرش را آرام کند. همزاد پنداری بود؟ این دختر...

لب‌هایش مبهوتانه تکانی خوردند!

با فاصله ایستاد و نگاهش کرد. صورت پر مویی داشت. ریش‌هایش بلند شده و موهایش تا روی شانه‌اش می‌رسید. صورتی لاغر و استخوانی داشت، هر چند هیکلش هم مالی نبود. چطور با این جثه‌ی لاغر و زهوار در رفته نریمانی که دو برابر هیکلش بود را از پا در آورد؟ می‌دانست که هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد. وقتی پای شرارت به میان می‌آمد یک پسر بچه‌ی شش ساله هم می‌توانست جنایت بزرگی به پای خودش بنویسد. چادر را کمی بیشتر روی سرش کشید. باز هم نگاهش کرد. رنگ پریده بود. شاید هم در این چهار دیواری تنگ مریض شده. به درک! کاش می‌مرد!

اگر قرار بود گول ظاهر این و آن را بخورد باید تسلیم آن وکیل چلاغ خیکی می‌شد و دیه را به ازای قصاصی که حقشان بود می‌پذیرفت. اما عمرا اگر خون نریمان‌ش را به پول می‌فروخت. اصلاً پول می‌خواستند برای چه؟ خودش که ترجمه می‌کرد و وضعش بد نبود. از قبیل کتاب‌فروشی هم خورد و خوراک خانه‌شان تامین می‌شد.

حقوق بنیاد شهید هم که به پدرش می‌رسید. این دیه میلیونی را بگذارند وقتی هومن بالای دار نفس آخرش را کشید برای یادبودش مدرسه بنا کنند. پوزخندی روی لب آورد. مردک گستاخ با وعده‌ی مدرسه و بیمارستان می‌خواست گولشان بزند. تازه به دوران رسیده‌های احمق!

از روی صندلی بلند شد، هربار که او را می‌دید کینه‌اش بیشتر می‌شد.

فصل چهارم 3 45

زخمی که روی دلش گذاشته بودند چرک می‌کرد و انقلابی به اندازه‌ی انتقام در دلش جوانه می‌زد. ته مانده‌های نگاه غبار گرفته‌اش را روی تن و بدن هومن ریخت و از آنجا بیرون زد. سرش صدمن شده بود و درون دلش خون می‌جوشید. خدا لعنتش کند...

جلوی زندان چادرش را درآورد و درون کیفش چپاند. صدای بوق و ماشینی که دنده عقب گرفت توجه‌اش را جلب کرد. عینک آفتابی‌اش که جدیداً خریده بود و زیاد هم مالی نبود را روی چشمش زد. آفتاب پدر چشمانش را در می‌آورد. مردی که از ماشین پیاده شد اخم‌هایش را درهم کشید.

- سلام خانوم.

خصمانه نگاهش کرد. معلوم نبود با خودش چند چند است؟

- فکر کنم منتظر تاکسی هستی، داشتم می‌رفتم اما تا شمارو دیدم گفتم تا یه جایی برسونمت.

هلن نگاهی به سر تا پایش انداخت. مردیکه‌ی جذابِ احمق! آخر مرد هم این همه خوش پوش و خوش قیافه می‌شد؟ خشک گفت:

- متشکرم آقا، فقط یه سوال... شما دقیقاً این‌جا چی می‌خوای؟

پوریا مودیان‌ه نگاهش کرد و گفت:

- ریسمو رسوندم، رفت داخل گفتن خودشون برمی‌گردن من برم. هلن با کنایه گفت:

- بهت نمیداد یه راننده‌ی ساده باشی!

پوریا با لبخند گفت:

- لیسانسمو گذاشتم در کوزه آبشو بخورم.

هلن با تمسخر نگاهش کرد. به نظر نمی‌رسید مرد روبه‌رویش خنگ باشد. چشمان آبی تیره‌اش که کمی بیش از حد تیز می‌زد، نوعی جدیت و خشم درون چشمانش سوسو می‌زد.

پوریا با سرگرمی و لبخند کجی گفت:

- خب!

هلن بی‌هوا قدم به جلو گذاشت که پوریا مهلت نداد، دستش را به سینه‌اش زد و او را به عقب هل داد.

با حرص و خشمی غیرعادی گفت:

- مواظب باش دختر!

هلن متعجب نگاهش کرد. رفتار غیرعادی مرد روبه‌رویش چیزی نبود که بتواند برای خودش هجی کند. پوریا به جلوی‌اش اشاره کرد و گفت:

- نزدیک بود بری تو فاضلاب!

هلن فوراً به جلوی‌اش خیره شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. ضربه‌ی پوریا زیادی درد داشت. با سر درون فاضلاب می‌رفت خیلی بهتر از این ضربه‌ای بود که نفسش را بند آورده بود. با این حال نمی‌دانست تشکر کند یا شاک‌ی شود. بی‌حرف پوریا را تنها گذاشت و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. پوریا همان‌جا ایستاد و نگاهش کرد. هیچ وقت نمی‌توانست با جنس لطیف، لطیف برخورد کند. شاید بهتر بود هشدار می‌داد به جای این‌که این‌گونه جلوی کله پا شدنش را بگیرد.

- دختره‌ی لجباز!

رام کردنش کار رستم دستان بود!

- نمی‌دارم با لجبازیات گند بزنی به زندگی‌م.

به سمت ماشینش رفت و همزمان گوشی‌اش را از جیب شلوار بیرون آورد و شماره‌ی رضایی را گرفت. از این لفت دادن‌های دلسوزانه‌ی رضایی متنفر بود. دختری که روبه‌رویش دیده بود کوتاه بیا نبود. آنقدر مغرور و لجباز بود که تا سر هومن را به باد نمی‌داد راحت نمی‌شد.

- الو!

- سلام جناب کیان پور.

- چی کار کردی؟ اون خونه چی شده؟

رضایی مکث کرد که پوریا برآشفته گفت:

- خب؟

- کاغذبازباش زمان‌بره!

پوریا با تردید گفت:

- مطمئنی؟

- کارشو ردیف می‌کنم، اما جناب کیان‌پور باور کنید خانواده‌ی خوبی هستن، این کار در حقشون ظلمه، می‌خواین یه بار شما بیا بریم برای رضایت، شاید کوتاه اومدن و از حق قصاصشون گذشتن.

- حالی‌ته چی می‌گی رضایی؟ داری می‌گی شاید، خودتم باور نداری که ببخشن، چرا باید ریسک کنم؟ من از هر روشی برای نجات هومن استفاده می‌کنم حتی اگه سر خودم بره بالای دار، پس قبل از این‌که منو نصیحت کنی کاری که ازت خواستمو انجام بده.

این مرد را خوب می‌شناخت. یک هدف تعیین می‌کرد آن وقت تا پای جاننش بازی می‌کرد. خدا به خانواده‌ی پاکباز کمک کند. با بد آدمی سرشاخ شده بودند.

- تا آخر این هفته درستش می‌کنم.

- منتظرم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و دوباره برگشت و به هلنی نگاه کرد که درون ایستگاه منتظر اتوبوس بود.

- بازی رو تموم کن دخترخانم قبل از این‌که سوت آخر بازیو من بزوم.

آخرین دکمه را کوک زد و به صندلی پشتش تکیه داد. خستگی مثل هر روز از سرو رویش می‌بارید. از پشت میز چرخ خیاطی بلند شد. کتی که دوخته بود را آویزان کرد، حساب و کتاب دخلش را مرتب کرد و کت خودش را تن کرد که صدای در مغازه‌اش نگاهش را به در دوخت.

پوریا با لبخندی که به لب‌هایش بخیه کرده بود به داخل سرک کشید و گفت:

- خسته نباشی شهریار!

شهریار دستی به صورتش کشید و لبخند زد.

- خیلی وقته به این پیرمرد سر نزدی!

پوریا داخل شد و گفت:

- برای پیری هنوز خیلی جوونی!

- بریم تا قهوه خونه یه چای بخوریم؟
- نیکی و پرسش؟
- شهریار دسته کلیدش را از روی دیوار برداشت و چراغ‌ها را پشت سرش خاموش کرد.
- سفارش یه کت و شلوار شیکو از منم می‌گیری؟
- شهریار همانطور که کرکری مغازه‌اش را پایین می‌کشید گفت:
- بهت گفتم، زن گرفتی بیا برات کت و شلوار دومادی بدوزم.
- چقدر لجبازی!
- شهریار کم‌رنگ خندید و کرکری را قفل زد و با پوریا از عرض خیابان گذشتند.
- برو جلو با ماشین خودم میام.
- پوریا سری تکان داد و به سمت ماشین خودش رفت. هر دو جداگانه سوار ماشین‌های خودشان شدند و جلوی قهوه‌خانه ماشین را پارک کردند و با هم از ماشین پیاده شدند.
- چه خبر از هومن؟
- مثل سگ از کاری که کرده پشیمونه، نمی‌دونم چطور این همه دل و جرات به هم زده که بتونه آدم بکشه.
- از پله‌های قهوه‌خانه پایین رفتند. قهوه‌خانه زیرزمینی قدیمی بود و روی طاقچه‌هایش پر بود از ظرف و ظروف کهنه! روی یکی از تخت‌ها نشستند. شهریار سفارش دو استکان چای داد.
- دل پر کرده، یادته گفتم نذار با ناصر بگرده؟ گفتم این پسره یه ریگی به کفشش هست ازش خوشم نمیاد...
- گفتم، همه رو گفتم، من خاک بر سر به حرفات دل ندادم. به فکر خوشیش و خنده‌هاش با رفیقاش بودم نفهمیدم که باید سوراخ سد رو درز بگیرم قبل از این که بشکنه.
- چای‌های سماوری را جلویشان گذاشتند. شهریار تشکر آرامی کرد.
- وقت سرزنش کردن نیست، چی کار کردی؟
- دنبال ناصر، آب شده رفته تو زمین.

- خانواده‌ی مقتول؟
- پوریا با حرص عمیقی گفت:
- هیچ جوهره از خر شیطون پایین نمیان، خواهره پاشو کرده تو یه کفش و قصاص از زبونش نمی‌افته.
- شهریار منصفانه گفت:
- حق طبیعیشونه، هیچ کس نمی‌تونه زورشون کنه.
- بی‌انصافیه!
- تو اینو می‌گی که می‌ترسی هومن رو از دست بدی، بقیه که خارج این گود نشستن می‌دونن که قصاص حقشونه.
- پوریا درمانده گفت:
- درکم کن شهریار.
- چاییتو بخور.
- بی‌میل به پشتی تکیه داد و گفت:
- اومدم یه کم از حال و هوای این روزا بیام بیرون.
- شهریار استکانش را برداشت، هورت بلندی کشید و گفت:
- بیا یه سر به بچه‌ها بزن، سراغتو می‌گیرن.
- بیارشون خونه، روزا که انقدر درگیر این برو بیایا هستم که شب و روزم گم شده، شرمنده‌ام که مثل همیشه نمی‌تونم بیام بهشون سر بزنم.
- شهریار اخم کرد و گفت:
- می‌دونی که من به‌خاطر جمشید نمیام.
- پوریا با تاکید و حرص گفت:
- دایی!
- تا وقتی اون آدم همه چیز رو با پول می‌سنجه پامو اون‌جا نمی‌ذارم، دیروز مادرت خونه بود. گفتم شاید تو هم بیای که نیومدی.
- پوریا پوف کلافه‌ای کشید و گفت:
- به‌خاطر من و مامان بیا.
- به‌خاطر شما هرکاری می‌کنم اما جمشید...
- ته مانده‌ی چایش را هورت کشید، استکان را روی نعلبکی زیرش کوبید و

رو به شاگرد قهوه‌چی گفت:

- دو تا چای دیگه بیار.

پوریا چانه‌اش را خاراند و گفت:

- فردا میام به دخترا سر می‌زنم.

شهریار سر تکان داد و گفت:

- رفتی دیدن خانواده‌ی مقتول؟

- نه!

- برو ببینشون، شاید با دیدنت سبک بشن.

جور دیگری آنها را می‌دید. جوری که برایشان نقشه کشیده بود، نه به عنوان پسرعمه‌ی قاتل! خیلی کارها داشت. تازه این بازی سوتش به صدا درآمده بود. خودشان با این قصاص مسخره باعثش شده بودند. وگرنه او آدم بدذات شدن نبود؛ نه حداقل وقتی که آدم‌های روبه‌رویش ته بی‌گناهی بودند. کاش می‌توانست از هومن بگذرد! اما نمی‌توانست. هومنی که نه پدر داشت نه مادر و مثل برادرش او را پذیرفته بود حقش مرگ به این خفت باری نبود. نجاتش می‌داد. حتی اگر بتی که از خودش در مقابل دیگران ساخته بود یک شبه بسوزد و خاکستر شود.

فصل پنجم

آذر با عصبانیت دستانش را روی میز گذاشت، خودش را به سمت پوریا خم کرد و گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟ نگو آرام نشستی و رضایی رو فرستادی کاراتو کنه که ابدا باورم نمی‌شه.

پوریا اشاره‌ای به شاگردش کرد که از طلافروشی بیرون برود. اصلا دوست نداشت وقتی آذر مثل همیشه سرزده می‌آمد و توپش پر بود، شاهد بگو مگویشان باشد.

- حواست هست کجا وایسادی؟

آذر پوزخندی زد. کمر صاف کرد و گفت:

- می‌خوای واسه منم قلدری کنی؟

پوریا خونسرد و خشن نگاهش کرد، این دختر هیچ وقت حد خودش را نمی‌دانست.

- این جا چی کار می‌کنی آذر؟

- می‌خوام بدونم داری چی کار می‌کنی که یه مدته آسه می‌ری آسه می‌ای؟

- تا حالا شده من برنامه‌هامو واسه‌ات توضیح بدم؟

- تا حالا شده من وقتی به چیزی پیله می‌کنم کوتاه بیام؟

سماجت مثال زدنی‌اش را خوب می‌شناخت اما این تو بمیری از آن تو بمیری‌های همیشگی نبود. حسادت زنانه‌ی آذر کار دستش می‌داد. دلش نمی‌خواست حالا که وارد بازی شده بود با یک حرکت ناشیانه لگد به بخت

هومن بخت برگشته بزند. آذر یک زن بود، یک دختر! حسادت جز جدا ناشدنی زن عاشق بود. کافی است زنی دل ببندد، گیس به گیس می‌بافد تا تو را میان دل و عشقش جوری محاصره کند تا نگاهت هیچ خیابانی را برای یافتن گلی خوش‌بوتر از خودش نگردد. او هم دلش نمی‌خواست حساسش کند. این نقشه نباید خراب می‌شد.

- سرت به کار خودت باشه، می‌دونی که از فضولی‌های خاله زنگی خوشم نمیاد. صبر کن جایگاهت تو زندگی من مشخص بشه بعد پاتو از گلیمت درازتر کن.

آذر وارفته نگاهش کرد، روی چه حسابی این مرتیکه‌ی نفهم و تلخ را دوست داشت؟ شعور نگرانی و دوست داشتن را هم نداشت. دلش خوش بود که یک نامزدی آبکی بینشان هست. پوریا تا پایبند نمی‌شد، نمی‌توانست او را آن جور که می‌خواهد داشته باشد.

پا روی زمین کوبید و با حرص گفت:

- پوریا!

- برگرد خونه آذر، به عمو و زن عمو هم سلام برسون.

- سر از کارت درمیارم.

بالاخره جوش آورد. هرچه مدارا می‌کرد از رو نمی‌رفت. از روی صندلی بلند شد و مستقیم به آذر زل زد.

- می‌دونم که دوست نداری عصبانیم کنی، پس همین‌جوری که اومدی خانمانه دمتو بذار رو کولت و برگرد. نمی‌خوام صبرم تموم بشه و حرفی بزنی که باعث ناراحتیت بشه.

- کدوم احمقی بهت گفته این همه تلخی و خشونت بهت میاد؟

لبخندی تا پشت لب‌هایش آمد، اما روی لب‌هایش ننشست. دختره‌ی خیره سر! همیشه تیکه‌ای می‌پراند تا او را به خنده بیندازد.

- برو خونه آذر!

- اومدم با هم ناهار بخوریم.

- امروز وقت ندارم.

آذر طلبکار نگاهش کرد و گفت:

فصل پنجم 53

- می‌شه بگی پس کی وقت داری؟ بذار حرفمو تصحیح کنم، بهم بگو کی برای من وقت داری؟

چرا زن‌ها همیشه پر حرف هستند؟ میزش را دور زد و مقابل آذر ایستاد.

- امروز اومدی که روی مخ من راه بری؟

- اومدم ببینم چته؟

پوریا دستانش را باز کرد، چرخ‌های دور خودش زد و گفت:

- دیدی؟ حالم خوبه، سرحالم، چیزی‌ام تو چنته ندارم که نگرانش باشی.

- کاش بتونی نگرانی‌های زنی که دوستت داره رو درک کنی!

دوست داشتن همیشه برایش گران تمام شده بود، نمی‌خواست دوست داشته باشد. هرکسی را دوست داشت از دست می‌داد. هومن هم که تا مرگ چند قدم بیشتر فاصله نداشت. لعنت به این طالع نحس، که دوست داشتنی‌های زندگی‌اش را از او می‌گرفت.

- دوست داشتن برای من قدغنه.

از حرف‌های تکراری پوریا خسته بود اما حتی جرات اعتراض کردن هم نداشت. این مرد قابلیت به هم زدن همه چیز را در یک ثانیه داشت.

- باشه، باشه هرچی تو بگی، فقط لطفا یه وقتم برای من خالی کن. این حداقل کاریه که می‌تونم انجام بدم.

آذر کیفش را از روی صندلی جلوی میز برداشت. خیلی خب، اگر نمی‌خواست بگوید، نگوید. خودش که می‌توانست با کمی کارآگاه بازی سر در بیاورد.

لبخندی مودبانه روی لب‌هایش نشانده و گفت:

- منتظر تماس می‌مونم. امیدوارم برای دعوت شام امشب باشه.

پوریا به خوش خیالی‌اش لبخند زد و گفت:

- وقتم خالی بشه بهت خبر می‌دم.

- عالیه! مواظب خودت باش.

رویش را برگرداند و زیر لب با خودش گفت:

- دارم برات!

از تلافروشی که بیرون زد پوریا نفس راحتی کشید و تلفنش را برداشت تا

به شاگردش زنگ بزند به مغازه برگردد.

جان کنده بود تا پیدایش کند. کلی آدم بسیج کرده تا بالاخره دختری که شباهت زیادی به ندا داشت را پیدا کنند و حالا او جلوی کتابفروشی ایستاده بود و برای داخل رفتن دل دل می‌کرد. با تنه‌ای که پسرکی به شانه‌اش زد و داخل کتابفروشی شد، دل به دریا زد و او هم داخل رفت. هلن مشغول چانه زدن با پسرک بود. سردرگم به اطرافش نگاه کرد. این‌جا کتابفروشی بود یا گلخانه؟ از سرو روی مغازه گل و گلدان آویزان بود. آنقدر محیط کتابفروشی زیبا و خاص بود که حس آرامش عمیقی به جانش رخنه می‌کرد. بوی خوب یاسی که کنار در کتابفروشی شاخه کشیده و سردر را پوشانده بود، مشامش را نوازش کرد. ندا خاص بود و بدلتش خاص‌تر! خاص بودنش به این کتابفروشی هم سرایت کرده بود.

پسرک کتاب‌هایش را گرفت و رفت.

هلن به چشمانش زل زد و گفت:

- بفرمایین!

دوست داشت ساعت‌ها نگاهش کند، چقدر زیبا بود! آنقدر زیبا که از نگاهش یک مثنوی صورتی روی پیراهنش بریزد.

"اعتقاد دارم، یک زن مثل یک گرفتاری شیرین، دلچسب است.

عاشقی کردن، در شهری شلوغ میان کتابفروشی سبز، یک زن می‌خواهد به قدمت طلوع آفتاب میان چشمانش...

دست آخر یک مرد می‌خواهد که گرفتاری‌های شیرینش اندازه‌ی تابستان دراز باشد."

هلن متعجب به مردی که جور خاصی نگاهش می‌کرد با اخم نگریست و گفت:

- کارتون آقا؟!

انگار یکی او را به سمت سرازیری هول داد. به خودش آمد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

هلن با همان جدیت نگاهش کرد.

- آدرس این جارو بهم دادن گفتن می‌تونید ترجمه کنید.
- بله درسته!
از جیب کتتش، دفترچه‌ی دست‌نویس کوچکی را بیرون آورد و روی
پیش‌خوان گذاشت.
- یادگاریه، می‌خوام به فارسی برگرده.
هلن دستش را دراز کرد و دفترچه را برداشت. صفحاتش را ورق زد. چه
خط زیبایی!
- تا کی می‌خواید؟
- زمانش مهم نیست، فقط یه کار خوب می‌خوام.
هلن سر تکان داد و گفت:
- یه شماره تماس از خودتون بذارید، تموم بشه اطلاع می‌دم که کارو
تحویل بگیرید.
اخلاقش به ندا نرفته بود، لجبازی ندا در مقابل جدیت این دختر کم
می‌آورد. چقدر ملیح بود!
کارتی از جیبش درآورد. ترجیح داد کارت‌ی باشد که اشتراکش با پوریا
کیان‌پور را مشخص نکند. کارت‌ی فقط مختص خودش!
کارت را روی پیش‌خوان گذاشت و اشاره‌ای به دفترچه کرد و گفت:
- لطفا مواظب دفترچه باشید، برام ارزشمند.
نمی‌گفت هم متوجه‌ی ارزشمندی دفترچه شده بود.
- خیالتون راحت.
قیمت که مهم نبود تا چانه بزند. ماندنش فقط دختر روبه‌رویش را حساس
می‌کرد.
- متشکرم.
برگشت که برود که صدای هلن قشنگ‌تر از چهچه فناری درون گوشش
نشست:
- آقای؟
- جهانی هستم، سام جهانی!

تا شب نماند، حوصله‌اش را نداشت. همه‌ی گلدان‌ها را آب داده بود. آینه هم که گفته بود امروز برای خوردن چای‌های حاج‌خانم به خانه می‌آید. پس کتاب‌فروشی را تعطیل و یکراست به سمت خانه رفت. سر راه کمی میوه خرید و بالاخره بعد از خستگی که روی شانه‌هایش سوار بود کلید درون در انداخت و داخل شد. طبق معمول بابک با دوچرخه‌ای که هر روز یک جایش خراب بود وسط حیاط نشسته بود و با حاج‌آقا در حال دستکاری‌اش بودند. بلند سلام کرد.

حاج‌آقا با چهره‌ای خندان که از سروکله زدن با بابک بود، سر بلند کرد و گفت:

- سلام دخترم، خسته نباشی!

- درمونده نباشی حاجی، حاج‌خانم ما کجاست؟

- تو آشپزخونه، خاله‌ات اومده دارن لواشک درست می‌کنن.

بزاق دهان هلن ترشح کرد.

- من می‌میرم برای این لواشک‌های پرو پیمون حاج‌خانم.

بی‌توجه به بابک و حاج‌آقا وارد خانه شد.

- اهالی کجایی؟

زلیخا با صدای بلندی گفت:

- بیا آتیش پاره!

خندید و به سمت آشپزخانه رفت. حاج‌خانم میوه‌های پخته را از صافی رد

می‌کرد. هلن خریدهایش را روی میز گرد آشپزخانه گذاشت و گفت:

- اوف که این آینه چقدر خوش شانسه!... همین امروز که دارین لواشک

درست می‌کنین اونم داره میاد.

حاج‌خانم اخم کرد و گفت:

- خوش اومد، یه ذره لواشک حسودی داره؟

هلن خم شد صورت حاج‌خانم را پرمات بوسید و گفت:

- دست پخت شما باشه بله.

زلیخا سینی‌ها را مقابل زینب گذاشت و گفت:

- خودشیرین، برو لباساتو عوض کن بیا سینی‌هارو ببر پشت‌بوم. با دوچرخه

سواری بابک تو حیاط نمی‌شه گذاشت.

- چشم زلیخای من!

زلیخا خندید و گفت:

- خل و چل!

هلن چشمکی زد و به سمت اتاقش رفت. عاشق خانواده‌اش بود. زلیخا خاله‌ی مجردش که بعد از شکست عشقی که در بیست سالگی‌اش خورده بود دیگر به سمت هیچ مردی نرفته بود. حالا زلیخا بهترین دوست هلنی بود که این روزها غم نریمان چند تار موی سفید میان خرمن موهای مشک‌اش جا کرده بود.

گفته بودند که همیشه برای نماز خواندن به مسجد محل می‌رود. تا آخرین دکمه‌ی پیراهنش را بست. با شلوار پارچه‌ای هم قیافه‌اش بد نمی‌شد، هر چند به شلوارهای کتان‌ش بیشتر عادت داشت. ساعت مچی ارزان قیمتی را روی مچش بست و از اتاقش بیرون رفت. حوصله آسانسور را نداشت، پله‌ها را با آرامش پایین آمد.

جمشید روزنامه‌های صبح را دور خودش جمع کرده بود و یکی یکی و با حوصله آنها را مطالعه می‌کرد. پرستارش گوش به‌زنگ، کمی با فاصله از او روی صندلی چوبی پایه بلندی با گوشی‌اش ور می‌رفت. طبق معمول مادرش هم رفته بود تا سری به دخترهای شه‌ریار بزند.

از کنار جمشید که رد می‌شد گفت:

- با من کاری نداری؟

جمشید سرش را بلند کرد. نگاهی به تیپ ساده‌اش انداخت و گفت:

- خدا و پیغمبر زده تو کم‌رت یا شیطون این بار یه جور دیگه داره درست می‌ده؟

بی‌حرف اضافه از ساختمان بیرون زد. برای محکم کاری سوار موتور آبی رنگ باغبان خانه‌شان شد و از حیاط بیرون رفت. قبلا همه‌ی برنامه‌ها را با آدم‌های سیروس طی کرده بود، او فقط باید بازیگر خوبی می‌شد. صدای زوزه‌ی موتور در گوشش می‌نشست. به محض این‌که هومن آزاد می‌شد به

خاطر همه‌ی خفتی که به خاطرش کشیده بود یک فصل کتک نوش جانش می‌کرد. تا یک سال از همه چیزهایی که دوست داشت هم محروم می‌کرد، پسره‌ی احمق!

تمام این دلک بازی‌ها، فقط محض ندانم کاری او بود.

سر پیچ کوچه بوقی زد و پیچید و جلوی مسجد ترمز را گرفت. کمی این پا و آن پا کرد، اهل نماز خواندن نبود. بالاخره روی تردیدش پا گذاشت و داخل شد. طبق عکسی که از حاج‌آقا برایش فرستاده بودند، مرد سفید مویی بود، با کلاه لبه‌دار مشکی! همیشه روی پیراهنش جلیقه می‌پوشد و یک عصای کنده کاری زیبا در دستش بود. ریش و سبیل یک دستی داشت و چشمانش مشکی زاغ! شناختنش با عکسی که دیده بود اصلا کار سختی نبود.

کفش‌هایش را جلوی در، درآورد و داخل شد. بوی خاک و گلاب تمام حس‌های خوبش را بیدار کرد. انگار دل پر بهانه‌اش اندازه‌ی سبزی‌دستان خدا، مهربان شده بود. یک جهان راز و نیاز، عشق و دعا، کنج این خانه‌ی امن، به دلش بافته شد.

نگاه چرخاند، پیرمرد را صف اول نشسته در حالی که تسبیح می‌انداخت دید. باید تا قبل از این که تعداد بیشتری بیایند، خودش را کنارش جا می‌کرد. پا تند کرد و بی‌سرو صدا کنارش نشست. کم‌کم سروکله‌ی پیش‌نماز که یکی از آخوندهای جوانی بود که تازه از قم آمده، پیدا می‌شد.

زیر چشمی نگاهی به حاجی انداخت و گفت:

- سلام حاج‌آقا، پیش‌نماز کی میاد؟

حاج‌آقا سر برگرداند و نگاهش کرد.

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه میاد. تازه واردی جوون؟ ندیدمت تا حالا!

لبخند زد و گفت:

- بله، تازه واردم.

- خداروشکر! یه اهل خدای دیگه به این محل اضافه شد.

ته دلش شمعی بی‌شعله آب شد. صدای صلوات که بلند شد نگاهش روی آخوند جوان نشست. آمدن و رفتن، سلام و علیک‌ها که تمام شد، صدای اذان

در بلندگو پخش شد. خوب شد که وضو گرفت. مکبر که تکبیر نماز را گفت، جمعیت به پا خواستند. مردانگی‌اش پای یک تکبیر گفتن، قد علم کرد. خدا مخاطب شد. امشب با خدا هم هوا دونفره شده بود.

در میان دو نماز مدام با حاج‌آقا سر صحبت را باز کرد. وقت خداحافظی با او تا دم در هم قدم شد. رسیده به در، نگاهش کوچه را رصد کرد. الان وقتش بود. نوچه سیروس سوار بر موتور اول کوچه ایستاده بود. با دست نامحسوس اشاره کرد. موتور روشن شد و او همچنان حاج‌آقا را به حرف گرفت. موتور به سمت مسجد حرکت کرد. خوب شد با پرحرفی‌هایش، حاج‌آقا را تا آخرین نفر درون مسجد نگه داشت. البته بحث خانم‌ها جدا بود. آنها از در شرقی وارد مسجد می‌شدند و از همان در هم بیرون می‌رفتند. خودش را مقابل موتوری و حاج‌آقا را پشت نگه داشت. همان موقع دو زن چادری از در شرقی بیرون آمدند. موتور به سرعت به سمت حاج‌آقا آمد که پوریا با زیرکی و هول و ولای ساختگی، شانه‌های حاج‌آقا را گرفت و او را به سمت خودش کشید. کمرش به دیوار خورد و مرد موتوری که تعادلش را از دست داده بود با موتور به تیرک چراغ برق برخورد.

- خوبی حاجی؟

دو زن با عجله به سمت آنها آمدند. فراش مسجد هم با شنیدن صدای موتوری و برخوردش دوان دوان به سمت آنها آمد. حاج‌آقا با قدرشناسی نگاهش کرد و گفت:

- زنده باشی جوون!

- بابا!

نگاه پوریا متعجب در حالی که پیش‌بینی حضور هلن را نکرده بود روی صورت او نشست. حاجی دستش را بالا گرفت و گفت:

- خوبم باباجان، این جوون به موقع منو کنار کشید.

هلن مشکوک و پر حرف نگاهش کرد. فراش مسجد قبل از حاجی به سمت موتور سوار رفت. حاج‌آقا تنه‌ایشان گذاشت و به سمت مردی که با موتورش به دیوار خورده رفت. مرد بیچاره سر زانوهایش پاره شده بود و به علت پوشیدن تی‌شرت، دست‌هایش روی زمین کشیده و خراش برداشته بود.

هلن تا حواس حاج آقا را به آن مرد دید، طلبکار به سمت پوریا برگشت و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ نمی خواهی که بگی کاملاً تصادفی بوده؟ ها
از زن های باهوش متنفر بود! خونسرد به هلن نگاه کرد.
- چقدر خودتو دست بالا می گیری خانم!

مهلت نداد هلن با سوال های پر از سوءظنش فیتیله پیچش کند. رهایش کرد و به سمت حاج آقا رفت. حاج آقا با دلسوزی در حال واریسی بدن موتور سوار بود. موتور سوار برای این که کسی را ظنین نکند تند تند در حال توضیح دادن بود:

- ترمزش پوکیده و گرنه من رانندگیم بیسته حاجی، اصلاً سابقه نداشت بخواد چپ و راست برم، یهویی اومدم ترمز بگیرم، نگرفت، خدا رحم کرد.

فراش مسجد نوچ نوچی کرد و گفت:

- واریسی نکرده چرا سوار موتور می شی؟

پوریا دور از چشم حاجی چشمکی حواله اش کرد و گفت:

- بخیر گذشت.

- زخمی شدی جوون، خونه ی من نزدیکه بیا تا دخترم دستتو پانسمان کنه.

پوریا لب گزید و گفت:

- چه کاریه حاجی! من می برممش تا درمانگاه، شاید بخوان آمپول کزازم بزنن!

حاجی و فراش مسجد کمک کردند تا موتور سوار، موتورش را از روی زمین بردارد.

- هر جور صلاحه، مطمئنی مشکلی نداری؟

موتورسوار لبخند نیم بندی زد و گفت:

- خوبم، ممنونم! شرمنده که این اتفاق افتاد.

هلن و زینب هم کمی با فاصله از آنها ایستاده بودند. هلن به جای موتور سوار تمام حواسش پی مردی بود که حس می کرد کاسه ای زیر نیم کاسه اش است. اصلاً حس خوبی به این مرد زیادی جذاب نداشت. نکند آن مردک،

برادر قاتل نریمان، او را برای جاسوسی فرستاده باشد؟ باید سر از کارشان در می‌آورد، نمی‌گذاشت سرشان کلاه بگذارند. پوریا برگشت که نگاه خیره هلن را روی خودش دید. کور خوانده بود اگر فکر می‌کرد می‌تواند مچش را بگیرد. هلن یک قدم جلو می‌آمد، او ده قدم پیش می‌افتاد. از نگاه زوم شده‌اش رو گرفت. دختره‌ی... انگار داشت لیزرش می‌کرد.

- نگران نباشید، من چیزی‌ام نیست خودم میرم.

پوریا مداخله کرد و گفت:

- بذار برسومت تا به جایی!

- لازم نیست، خوب و سرحالم... مشکلی بود می‌گفتم.

حاجی دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

- به امان خدا جوون!

به سمت هلن و زینب برگشت و گفت:

- بریم خونه!

فراش مسجد هم به سمت در مسجد رفت. درها را قفل کرد و با خداحافظی سریع از آنها دور شد.

قبل از این که بروند پوریا فوراً گفت:

- حاجی کی مزاحمتون بشم برای اون نسخه‌های خطی که گفتین؟

حاج‌آقا که انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- شرمنده جوون، پیری و هزار مرض، فراموش کردم، فردا خونه‌ام، آدرس رو که دادم؟

پوریا زیرچشمی به صورت متعجب هلن نگاه کرد، نیش‌خندی زد و خیلی جدی گفت:

- بله حاجی، خیلی هم ممنونم.

هلن با چشمانی وق زده به آنها نگاه کرد. این‌جا چه خبر بود؟ زیر گوشش انگار خیلی خبرها می‌گذشت که روحش هم خبر نداشت. به آرامی لب زد:

- حاجی؟!!

حاج‌آقا کلاهش را کمی بالا داد و گفت:

- بله دخترم.

- دارین چی کار می کنین؟

- بریم صحبت می کنیم.

پوریا شب بخیری گفت که هلن به عمد خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

- ما فردا خیلی حرف با هم داریم آقا، منتظر تماسم باش!

لجش گرفته بود، حس می کرد کلاهی گشاد دارند سرش می گذارند. پوریا با پوزخند نگاهش کرد. یک الف بچه برایش خط و نشان می کشید!

- حتما خانم محترم.

تن خشن صدایش چیزی نبود که دلچسب هلن باشد. جذابیتش توی سرش بخورد. مرد هم این همه نجسب؟! پوریا خداحافظی کرد و موتور خودش را سوار شد و رفت.

حاجی دست برایش تکان داد و گفت:

- بریم.

زینب گفت:

- حاجی از قبل می شناختیش؟

صدای موتور پوریا بلند شد. قبل از این که هلن برگردد و با کینه نگاهش کند، صدای گاز دادن موتور بلند شد و بعد هم میان تاریکی کوچه گم شد.

- نه نمی شناختم، اما جوون خوب و شایسته ای به نظر می رسید.

هلن خودش را به حاج آقا رساند و گفت:

- نسخه های خطی چی بود که قولشو دادین؟

- پسر بیچاره دانشجوی تاریخه، بحثش شد، گفتم برای تحقیقی که داره وقتی که من خونه ام بیاد رو نسخه های خطی کارشو انجام بده.

هلن اعتراض آمیز گفت:

- بابا شما چرا به همه اعتماد می کنین؟

- این موها توی آسیب سفید نشده دخترم، آدم شناس خوبیم نباشم، ذات خوب و بد آدم هارو می تونم تشخیص بدم، این جوون مرد قابل اعتمادی بود. بیچاره خرج مادر و خواهرش که تو شهرستانه رو میدده. تازه یکی از خواهراش ازدواج کرده و این بیچاره بعد از چندسال کار کردن، الان وقت کرده درس

بخونه.

هلن لب گزید، باید این داستان سرایی را باور می‌کرد؟ نمی‌توانست بگوید دروغ می‌گوید اما اگر راست هم نبود؟ نوک زبانش آمد بگوید "پدر من این همه ساده نباش"، اما ترسید بی‌احترامی کند. هر جوری که فکر می‌کرد این مرد در کتتش نمی‌رفت. اگر حاج‌آقا ذاتا خوش قلب بود و تا جایی که دستش می‌رسید به این و آن کمک می‌کرد لزوماً او که نباید همه را باور کند. ته توی داستان سرایی‌های این مرد را در می‌آورد. نمی‌گذاشت این‌گونه پیش برود. یهو مثل یک قارچ وسط زندگی‌شان داشت سبز می‌شد. تا قبل از این که هاگ پراکنی کند باید جلوییش را می‌گرفت.

باید قبل از این که با پدرش حرف می‌زد او را می‌دید. گوشی مغازه را برداشت و تند تند شماره‌اش را گرفت. شاید بیشتر از چهار بوق خورد تا بالاخره صدای خشن و بدون انعطافش درون گوشش پیچید.

- بله؟

- جناب... عذرخواهی می‌کنم فامیلتونو نمی‌دونم، کتابی که سفارش دادین رسیده غیر از اون...

- آها بله، با من حرف داری. کی خدمت برسم؟

از مفرد کردن‌هایش خوشش نمی‌آمد. درست بود خودش هم وقتی عصبی می‌شد جمعش فرد می‌شد؛ اما بیشتر مواقع شما، تو نمی‌شد.

- همین امروز!

پوریا به عمد گفت:

- از ریسم اجازه بگیرم میام.

مودب هم نبود. مرد هم این همه زمخت می‌شد؟

- منتظرم.

بی‌خداحافظی گوشی را روی دستگاهش گذاشت. اگر یک درصد هم این مرد به هومن و قتل نریمان ربط داشت، روزگارش را سیاه می‌کرد.

از سردی و بی‌تفاوتی‌اش حرصش می‌گرفت. اصلاً درکش نمی‌کرد. این همه

خودداری چه معنی داشت؟ اصلا مگر می‌شود مرد باشی، به مردانه بودن بنازی و این همه در مقابل زن‌ها بی‌تفاوت باشی؟ باشد... مرد باشد... سخت باشد... سفت باشد... کوه باشد... او هم آذر بود. آتش می‌شد و به جنون می‌کشاندش! برای این عشق مایه گذاشته بود، دلش را باخته بود. دخترانگی خرج کرده، شاعرانگی کرده بود. هرچه می‌خواست زمخت باشد، اگر رامش نمی‌کرد که آذر نبود. تمام دخترانگی‌اش را در ترکیب سفید و قرمز به تن کشیده و با اسپرت‌های قرمزش به سمت طلافروشی‌اش رفت. کمی تفریح برای اوایی که تمام وقتش را در مغازه یا شرکت می‌گذارند و تمام دغدغه‌اش نجات هومن بود، به جایی بر نمی‌خورد. اما وارد بازار هنر نشده، پوریا را در حالی که سوییچ ماشینش را در دستش می‌چلاند دید که بیرون می‌رود. کنجکاو رفتنش را نگاه کرد. باید تا قبل از این که برود خودش را به او می‌رساند. ولی آنقدر با سرعت نرفت که به پوریا برسد. پوریا سوار ماشینش شده، با عقب و جلو خودش را از بین دو ماشین نجات داد و پا روی گاز گذاشته، رفت. آذر پا تند کرد، فوراً به سمت ماشینش رفت. سوار شد و پشت سر پوریا با فاصله‌ای که بینشان افتاده بود، حرکت کرد. گوشی‌اش را درآورد و شماره‌اش را گرفت. اما پوریا تماس را رد کرد. دوباره شماره‌اش را گرفت و برای بار دوم باز تماس رد شد.

- لعنت بهت، داری کجا میری؟

کنجکاو بود یا فضولی، هرچه می‌خواست اسمش باشد. باید سر از کارش در می‌آورد. می‌دانست پوریا شدیداً از این که کسی سر از کارهایش در بیاورد بدش می‌آید. اما اگر این وسط پای دختری در میان باشد؟ مرد است دیگر... در نهایت زمختی، ممکن است برای دختری دلش سُر بخورد که حتی فکرش هم غیرممکن به نظر برسد. حواسش بود میان ماشین‌ها گمش نکند. از بین ماشین‌ها که نجات پیدا کرد، پایش را روی گاز گذاشت و سایه به سایه‌اش حرکت کرد. پوریا بالاخره میان خیابان شلوغی، کنار یک کتابفروشی کوچک نگه داشت.

از ماشین پیدا شد و شیک و مردانه به سمت کتابفروشی رفت. یکی از آن

فصل پنجم 65

اسپری‌های ارزان قیمت را که دیروز خریده بود، درون ماشین روی لباسش خالی کرد. چیز زیادی از یک زن نمی‌دانست اما مطمئن بود زن‌ها از بوهای سرد خوششان می‌آید. وارد کتابفروشی که شد، آویز بالای در به صدا درآمد. نفسش پر از عطر خوب کتاب و گل شد. نگاه هلن روی صورتش ماند. اهل ناز کشیدن و قر و غمزه آمدن برای یک زن نبود. با همان جدیت، بدون کمی نرمش سلام کرد.

هلن با ابرویی بالا رفته پوزخندی زد و گفت:

- سلام، نیم ساعت تاخیر داشتین.

- واجب نبود که بخوام زودتر خودمو برسونم.

دست‌های هلن زیر پیشخوان مشت شد. اگر این بچه پررو را آدم نمی‌کرد، هلن نبود. کتاب را مقابلش گذاشت و گفت:

- سفارشتون!

- چقدر تقدیم کنم؟

مردیکه‌ی ندار، ادای جنتلمن‌ها را در می‌آورد.

هلن بدون این که جواب سوالش را بدهد، رک گفت:

- چرا داری به خانواده‌ی من نزدیک می‌شی؟ آدم اونایی؟

پوریا سرش را کمی خم کرد، دست به سینه با سرگرمی به هلن نگاه کرد.

- چی می‌خوای؟ این اراجیف چیه که به حاج بابام گفتی؟

وقتی توهینی از کسی می‌شنید دیگر مرد نرمی که فقط لبخند بزند نبود.

دستانش را روی پیشخوان گذاشت، اخم‌هایش را درهم کشید، و با صدایی

خشن گفت:

- مواظب حرف زدنت باش خانم کوچولو این یک، هرکاری که می‌کنم با هر

کی ملاقات می‌کنم به خودم ربط داره این دو، حاج بابای شما تصادفی به

پست من خورد، من نه شناختی داشتم و نه نقشه‌ای برای تو و خانواده‌ات

چیدم این سه، مشکلک با کیان پور چیه رو هم نمی‌دونم این چهار.

چشمانش ترس القا می‌کرد. تن زمخت و خشن صدایش باعث می‌شد

جرات نکند سوال دیگری بپرسد.

خشن تر از قبل گفت:

- قیمت کتاب؟

زورش می‌رسید فکش را پایین می‌آورد.

- پشت جلدش خورده.

پوریا کتاب را برداشت. پشت جلد را نگاه کرد و به سمت کارتخوان رفت.

کارتش را درآورد و مبلغ را کشید.

همین که کتاب را برداشت، هلن با جدیت خودش گفت:

- به خانواده‌ام نزدیک نشو!

پوریا تیز و برنده نگاهش کرد.

- کسی برای من تعیین تکلیف نمی‌کنه، پس حد خودتو بدون خانم.

اجازه نداد هلن حرف اضافه‌ی دیگری بزند. از در کتاب‌فروشی بیرون زد که

آذر فوراً خودش را پشت تیر چراغ برق استتار کرد. پوریا با لبخندی که از

عملی شدن نقشه‌اش روی لب داشت، سوار ماشین شد؛ کتاب را روی صندلی

کنارش پرت کرد و لب زد:

- بچرخ تا بچرخیم دختر خانم.

ماشین را روشن کرد و از آنجا رفت. آذر از پشت تیر چراغ برق بیرون آمد.

با حس بدی به سمت کتاب‌فروشی رفت. پوریا و کتاب؟ غیرممکن بود! یک

چیزی با عقلش جور در نمی‌آمد. وارد کتاب‌فروشی شد. دختری که پشت

میز نشسته و چیزهایی را می‌نوشت سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- بله بفرمایین.

لب گزید. و بی‌هوا گفت:

- آدرس یه طلافروشی رو این جا بهم دادن، درسته؟

هلن متعجب گفت:

- این جا اصلاً طلافروشی نداره، آدرستون کجاست دقیقاً؟

- هیچی، ممنونم.

بدون این‌که بگذارد هلن فکری کند از در کتاب‌فروشی بیرون زد. باید به

سراغ خود پوریا می‌رفت. به سمت ماشینش رفت و سوار شد. شماره پوریا را

گرفت. بالاخره این بار جواب داد.

- چی شده آذر؟

- کجایی؟

- دارم می‌رم شرکت، چیزی شده؟

- می‌خوام پیام بهت سر بزنم.

پوریا بی‌میل گفت:

- کار دارم، بذارش یه روز دیگه!

- باهات حرف دارم.

- ضروریه؟

- حتما باید واجب باشه؟

پوف کلافه و بی‌حوصله‌ی پوریا را دوست نداشت.

- فقط نیم ساعت!

- پنج دقیقه‌ی دیگه اون‌جام.

- منتظرم.

بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد.

- این همه غرور و لجبازی رو می‌خوای چی کار مرد؟

پایش را روی گاز گذاشت و با میانبر زدن خودش را به شرکت رساند. امروز زنانه آمده بود با تم روشن، روشن مثل آفتاب! خوب پوشیده بود، تابستان را روی سینه‌اش سنجاق کرده و برای دلخوشی خودش و مردی که می‌دانست سیب را محض ندایش خاص دوست دارد، عطر سیب را روی ساعدش اسپری کرد. با دستانی که از حرص مشت شده بود سوار آسانسور شد. چرا پوریا او را نمی‌دید؟ نه زشت بود نه چاق و بی‌سواد! نه بی‌کس و کار بود نه بی‌ریشه! هرچه از یک زن می‌خواست همه را حداقل تقریبی داشت. هیچ وقت این مرد را درک نمی‌کرد. با این زورگویی و قلدری‌هایش، همه چیز را در حد کمال می‌خواست. آن وقت او بی‌بی را که برای داشتنش دست و پا می‌زد، بی‌تفاوت رد می‌کرد. در آسانسور باز شد و بیرون آمد. اگر آذر بود، عاشقش می‌کرد. این همه سال پایش نمانده بود که مفت مفت از دستش بدهد. وارد شرکت شد. منشی پا روی پا انداخته، قهوه می‌نوشید و با ادای خاصی با تلفن حرف می‌زد. باز سام به این دختر رو داده بود! بی‌توجه به او، به سمت ته راهرو که اتاق پوریا بود رفت. پشت در رسید، دستش بالا رفت که به رسم ادب در بزند

که صدای پوریا را شنید. دستش پایین آمد و گوش‌هایش نیز شد.

- سه چهارتا باشن کافیه!

... -

- بین سیروس...

... -

- آره خودت می‌دونی چی می‌خوام، یه صحنه سازی تر و تمیز که مو لای

درزش نره.

... -

- خودمو جمع و جور می‌کنم، فقط بین چی می‌گم، به هیچ وجه

نمی‌خوام انگشتشونم به دختره بخوره، می‌دونی برام حرمت داره، هیزی و

دله‌گی ممنوع!

یک دختر... پوریا نگران یک دختر بود؟ نتوانست خودش را کنترل کند،

دستگیره را فشرد و بی‌هوا داخل شد. پوریا که وسط اتاقش پشت به در

ایستاده بود با صدای در برگشت و اول متعجب نگاهش کرد؛ اما فوراً رنگ

نگاهش سرد و خشن شد.

- بعداً حرف می‌زنیم، خداحافظ.

قدمی بلند به سمت آذر برداشت و گفت:

- این صاحب مرده در داره، به چه حقی سرتو می‌ندازی میای داخل؟

آذر جلویش ایستاد و گفت:

- دختره کیه؟

جا خورد اما بدون این‌که آتو دست آذر دهد، دست‌هایش را در جیب

شلوارش فرو کرد و گفت:

- متوجه نشدم!

- خوبم فهمیدی چی گفتم، داری چی کار می‌کنی؟ احبانا دختره همون

کتابفروشه نیست؟

دختره‌ی خیره سر! باز فضولی‌اش گل کرده بود. با قدم بلندی سینه به

سینه‌ی آذر شد. دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد. یکی از

دست‌هایش را روی میز جلویش گذاشت و محکم فشار داد. خون‌سرد با لحنی

خشن گفت:

- گفتم تو کار من دخالت نکن، گفتم یا نگفتم؟

آذر از درد صورتش جمع شد و گفت:

- ولم کن.

- می‌دونی از دخترای فضول خوشم نمیاد اما بازم دوست داری موش کوچولوی قصه‌ی من باشی که دمش تو تله گیر کرده.

آذر با ناراحتی خودش را با ضرب عقب کشید و گفت:

- مثلاً خودتو بد اخلاق نشون بدی چیزی عوض می‌شه؟ تو پوریایی من آذر، هرگز بهت اجازه نمی‌دم بعد از این همه سال ناامیدم کنی.

از جسارت و گستاخی‌اش خوشش می‌آمد؛ هیچ وقت کم نمی‌آورد.

- از این جا برو، آخرین بارتم باشه تو کار من سرک می‌کشی.

آذر خیره نگاهش کرد. نشانش می‌داد یک من ماست چقدر کره داره! همه چیز زیر سر آن دختر کتاب فروش بود، باید از او شروع می‌کرد. این مرد نم پس نمی‌داد. قدمی عقب گذاشت. جرات کل کل کردن با پوریا را نداشت. این مرد عملاً تفاوتی بین زن و مرد قائل نمی‌شد. زور بازویش همیشه کاربردی‌ترین اسلحه‌ای بود که به کار می‌رفت. دوست نداشت با خرید خودش، پوریا را وحشی‌تر کند.

- گوش دادی چی بهت گفتم آذر؟

کافی بود رل مطیع بودن را بازی کند. خیالش که راحت شود او را هم راحت می‌گذاشت.

- فهمیدم.

- آفرین دختر خوب! حلالم برو یه کم به دنیای هنریت سر بزن، شاید هوس

کردم یکی از تابلوهاتو تو اتاقم داشته باشم... هوم!

نوک زبانش آمد بگوید: "احمق روانی"

اما فقط لبخند زد. واقعا چرا این مرد را دوست داشت؟ برای جذابیت بیش از حدش حتی با ریش و سبیل، یا ثروتی که از پارو بالا می‌رفت؟ برای خوش‌مرامی و حق‌الناس کردنش یا مردانگی‌ای که زیادی توی چشم می‌آمد؟ شاید هم دلش برای پوریایی می‌زد که می‌دانست اگر عاشق شود دنیایش یک

زن می‌شود و بس!

- مجانی بهت نمی‌دم.

پوریا کم‌رنگ لبخند زد و گفت:

- ازت می‌خرم.

- خوبه، پس می‌بینمت.

و از اتاق پوریا بیرون زد. پوریا از حرص دندان روی دندان سایید. باشه‌ی مسخره‌ی آذر خیالش را راحت نمی‌کرد، باید بیشتر حواسش را جمع کرد. باید حواسش به آذر هم می‌بود تا کار دستش ندهد. آنقدر شر و کله خر بود که با موش دواندن بین کارهایش هرچه رشته بود پنبه کند. تا می‌آمد یک طرف کار را درست کند یک جای دیگر خراب می‌شد. آن از هلن که مشکوکانه با او رفتار می‌کرد این هم از آذرِ فضول!

باید برای هر دویشان نقشه‌هایش را مرتب می‌کرد. عمرا می‌گذاشت کارش خراب شود. هومن باید هر طور شده نجات پیدا می‌کرد.

کفش‌هایش را جلوی در خانه درآورد. هوس کرده بود و چند شاخه میخک برای اتاقش خریده بود. گل‌ها دنیای متفاوتی بودند. آنقدر رنگ و شعر داشتند که به بلندای موی یک زن، بتوان از آنها نوشت.

- اهالی خونه، من اومدم.

حاج‌خانم فوراً از آشپزخانه سر بیرون آورد. لب‌گزید و با چشم و ابرو آمدن،

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

- یواش دختر! حاج‌آقا مهمون دارن.

جلو آمد، کیفش را به چوب لباسی کنار در آویزان کرد و گفت:

- کی هست؟

- همون جوون دیشبی که حاجی رو نجات داد.

آخ، چرا یادش رفته بود که می‌آید؟

- بیا مادر، دستت آزاده، این ظرف هندونه رو براشون ببر.

کنجکاو بود.

- باشه، بدین من ببرم.

حاج خانم ظرف هندوانه را از روی میز برداشت و به دست هلن داد و گفت:

- پیش دستی همون جا هست نمی‌خواد ببری.

سری تکان داد و گفت:

- کجان؟

- تو اتاق علیرضا.

اتاق برادر شهیدش همیشه جایی بود که پدرش پذیرای مهمانان خاصش باشد. این مرد از کی این همه خاص شده بود؟ فقط محض یک شب؟ پشت در ایستاد و به آرامی در زد.

صدای حاج آقا را شنید که مهربانانه گفت:

- بفرمایین.

دستگیره را فشرد و داخل شد. سر پوریا بلند شد و خیره به نگاه لچوج هلن شد. حاج آقا بلند شد، ظرف هندوانه را گرفت و گفت:

- تازه اومدی بابا؟

- بله!

- خسته نباشی دخترجان!

به صورت مهربانش لبخند زد. خدا حاج بابایش را با این عظمت مهربانی‌اش حفظ کند، البته اگر دیگران از این مهربانی سوءاستفاده نکنند. سرش را به سمت پوریا چرخاند و گفت:

- خوش اومدین آقای...؟

پوریا به کنجکاوای هلن پوزخند زد و گفت:

- متشکرم، رهنما هستم!

- بله آقای رهنما.

حاج بابا نگاهی به آنها که به نظر می‌رسید با هم سرچنگ دارند کرد و گفت:

- همدیگه رو می‌شناسید؟

هلن پیش دستی کرد و گفت:

- ایشون قبلا اومدن کتاب‌فروشی، یه کتاب می‌خواستن که سفارش دادم و تحویل گرفتن.

حاج بابا با تحسین به پوریا نگاه کرد و گفت:

- پسر پرتلاشی هستی.

دست‌های هلن مشت شد. پوریا نگاهی به دست‌های مشت شده‌اش انداخت و در دل گفت:

- حالا حالاها برات دارم دختر خانم، یاد می‌گیری با دم شیر بازی نکنی!

هلن لبخندی زوری روی لب آورد و گفت:

- مزاحمتون نمی‌شم.

- صبر کن بابا جان، نسخه‌ی خطی حافظ رو پیدا نمی‌کنم، ازش خبر داری؟

ابروهایش روی صورتش جمع شد.

- یادمه آخرین بار گذاشتین تو صندوق اتاق خودتون، الان می‌رم براتون میارم.

- لازم نیست، خودم می‌رم.

- حاجی لازم نیست...

پیرمرد دستش را بالا گرفت تا هلن ادامه ندهد، مهربان نگاهش کرد و گفت:

- پیش دستی‌هارو بزار، از مهمونمون پذیرایی کن، خودم میارم.

چرا باید با این مردیکه‌ی زمخت تنها باشد؟ با این یال و کوپالی که برای

خودش راه انداخته بود بیشتر دیو دو سر بود تا یک مرد اهل تاریخ!

حاج‌آقا از اتاق بیرون رفت که هلن دست به سینه خیره به پوریا نگاه کرد و

گفت:

- مهره‌ی مار داری؟

پوریا به پشتی کوتاه میل تکیه داد و با سرگرمی و لبخندی که بیشتر نیش

خندی تمسخرآمیز بود نگاه کرد و گفت:

- دختر بانمکی هستی!

- مواظب حرف زدنت باش یارو!

چطور جرات می‌کرد این همه گستاخ باشد؟ اصلا این چه طرز صحبت

کردن با یک مرد بود؟ از روی میل بلند شد و سینه به سینه‌اش ایستاد.

- انقدر کوچولویی که راحت می‌شه لهات کرد.
- هلن با چشمانی اندازه‌ی یک گردوی سبز به وقاحتش نگاه کرد.
- به چه حقی تو خونه‌ی خودم باهام این‌جوری حرف می‌زنی؟
- به همون حقی که بلد نیستی چطور باید مراعات مهمونتو کنی.
- تو مهمون من نیستی.
- الان گفתי خونه‌ی خودم، منم تو خونه‌ی توام، پس مهمونتم.
- زبان باز مکار!
- شما اصلا بلد نیستین با یه خانم درست صحبت کنید!
- راست می‌گفت. اگر بلد بود که این هلنی که جلوی‌ش شاخ و شانه می‌کشید را با دو شاخه گل و چند عروسک خرسی و بیرون رفتن، عاشق خودش می‌کرد. خاک بر سرش که از مردی، زبان چرب و نرمش را نداشت.
- متاسفم خانم که بلد نیستم.
- تحقیق حرفش آزار دهنده بود. نباید کم می‌آورد. این مرد غولتشنی که مقابلش بود فقط هیکل گنده کرده بود. وگرنه عمرا اگر چیزی بارش می‌بود.
- با جدیت و محکم گفت:
- دوست ندارم این‌جا باشید.
- محض دیدن شما نیومدم خانم!
- لجش گرفت؛ چه مرد خودسری بود!
- مطمئنم دنبال چیزی هستی، آخرش می‌فهمم، فقط کافیه بفهمم با کیان‌پورها ربطی داشته باشی اون وقت...
- منو تهدید نکن خانم، این کارها و تهدیدات بچه‌گونه به درد فیلما می‌خوره، قبلا عرض کردم ربطی ندارم، قصدی ندارم، یه چیزو بارها تکرار کنم؟
- هلن انگشت اشاره‌اش را بالا آورد. مقابل چشمان پوریا تکان داد و گفت:
- پیدا می‌کنم، اون وقت جلوم سینه سپر کن.
- به سمت در اتاق رو برگرداند که پوریا بی‌خیال موقعیتی که در آن است با حرص و خشم بازوی هلن را گرفت و گفت:
- و اگه هیچی پیدا نکردی، اتفاق خوبی نمی‌افته.

هلن دریده، بازویش را کشید و گفت:

- چطور جرات کردی به من دست بزنی؟

پوریا پوزخندی زد، خواست جوابش را بدهد که حاج آقا داخل اتاق شد و گفت:

- بابا من پیداش نکردم.

پوریا متواضعانه جلو آمد و گفت:

- حاج آقا، با اجازه تون رفع زحمت کنم، وقت دیگه‌ای مصدع اوقات بشم.

حاجی چشم ریز کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- کاری پیش اومده که واجبه الان برم، اجازه بدین یه روز دیگه رو برای اومدن هماهنگ کنم.

هلن به پررویی و دروغ‌هایی که می‌گفت با چشمانی گشاد نگاه می‌کرد. او دیگر چه کسی بود؟ حاجی اشاره‌ای به ظرف هندوانه کرد و گفت:

- حداقل گلوبی تازه می‌کردی!

قدمی بلند به سمت حاج آقا برداشت. دست حاجی را گرفت و گفت:

- وقت بسپاره، باز مزاحمتون می‌شم!

- برو به امان خدا.

- ممنونم حاجی!

نگاهی سرسری به هلن انداخت و گفت:

- روزتون خوش خانم!

هلن زیر لب جووری که مثلا کسی نفهمد گفت:

- بری دیگه برنگردی!

پوریا با شنیدن حرفش تیز نگاهش کرد و پوزخند زد. حاج آقا او را تا مقابل در بدرقه کرد. جلوی در سوار موتورش که کنار تیرک چراغ برق پارک بود شد، دستی برای حاجی بلند کرد و دسته‌گاز را فشرد و از کوچه بیرون زد. همین که به خیابان رسید، موتورش را کنار مغازه‌ای تکیه داد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. باید تمام مدارکی که بر علیه‌اش می‌شد را از بین ببرد. شماره سیروس را گرفت.

- الو مشتی؟
- سلام جناب کیان پور عزیز.
- یہ کاری دارم برات.
- جون بخواه.
- تو این محله‌ای که آدرسش رو پیامک می‌کنم یہ خونہ می‌خوام، می‌خوام یہ سوئیت کوچیک و داغون باشه، جوری که مشخص باشه مال یہ بچہ‌ی شہرستانیہ.
- ردیفش می‌کنم... فقط...
- سوال و جواب باشه برای بعد!
- خیرہ؟
- خیر و شرشو خودمم نمی‌دونم، اما ته این ماجرای که دارم با دوز و کلک جلو میرم، اگہ گرہ از کار هومن باز بشه و ببینم یہ روز سالم و سلامت رو تخت خودش خوابه، نذرشو با جون و دل می‌دم، نوکری امام حسین رو می‌کنم کہ فقط از سر تقصیرم بگذره.
- گیرو گرفتاریت با این همه سماجت حل می‌شه!
- منتظر همون روزم.
- الله یارت، چیز دیگہ‌ای نمی‌خوای؟
- خونہ رو با وسایل سمساری پر کن، نمی‌خوام نو باشن.
- اونم بہ چشم.
- تو محلش چو بنداز بچہ شہرستانم و برای درس و کار این‌جام، دارم نون خواہر و مادر پیرو می‌دم.
- حل می‌شه.
- بہ اوس یونس بگو، اگہ کسی اون‌جا اومد سراغم، بگہ شاگردمہ، شاگرد ارشد.
- پس فیلم زندگی‌تو داری تغییر می‌دی؟
- فیلم زندگی من با خریدت هومن و دل غافل خودم تغییر کرده.
- خبط نکن پسر، آخر و عاقبتش گرون تموم می‌شه.
- می‌دونم ته‌اش دل شکستہ‌ی یہ خانوادہ می‌مونه، اما ناچارم.

«ناچاری زوری لبخند زدن هم هست.
 تصدق رفتن‌های بی‌سر و ته‌ای که معلوم نیست دلت می‌خواهد نثار کدام
 بخت برگشته‌ای کنی هم هست!
 اما روزی، اگر ناچاری درد شود...
 اندازه هفت خوان رستم مکافات می‌شود.
 آن وقت بیا داستان لیلی و مجنون را بخوان.
 فرهاد شو و بیستون بکن...
 مطمئنم میان ناچاری‌ات غرق خواهی شد!»

- تا ته این ماجرا باهاتم، خودتم می‌دونی، اما اگه دلت میون این گیر و
 دارها، بالا و پایین شد و این تو بودی که باعث شکستن شدی، جمع کردنش
 خدا می‌خواد و بس!

به سختی بغض کرد. تمام دردش این بود که خودش هم می‌دانست دارد
 راه را اشتباه می‌رود. اما وقتی تنها شانسش همین راه اشتباه بود، عمرا اگر
 ریسک می‌کرد و کارهایش را به آن رضایی خرفت می‌سپرد. بی‌حرف اضافه و
 بغض چنبره زده‌ی ته گلپوش لب زد:
 - خداحافظ.

گوشی را درون جیب شلوارش چپاند و گفت؛ خدا تو ببخش، بنده‌ات با من!
 موتور را روشن کرد و به سمت بازار هنر رفت. همان‌جور که باید هلن را از
 خودش مطمئن می‌کرد، آذر را هم باید دست به سر می‌کرد. لعنت به این
 شانس! چرا زن‌های اطرافش باهوش بودند؟ برای هزارمین بار اعتراف می‌کرد
 از زن‌های باهوش متنفر است.

فصل ششم

دقیق نگاهش کرد. لاغرتر و نزارتر از قبل شده بود. با تاسف گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

هومن دستی به صورتش کشید. خیلی وقت بود از ترسی که درون سلول به سلول تنش رخنه کرده، حتی صورتش را هم اصلاح نکرده بود. لاغر شدنش پیش کش!

- با توام، این چه حال و روزیه؟ چرا انقدر خودتو باختی؟

- نیازم؟ تا مرگ چند قدم مونده؟ تو بودی نمی ترسیدی؟ جا نمی زدی؟

پوریا با حرص کف دستش را روی میز جلویش کوبید و گفت:

- احمق! حفته قبل از این که حتی به اعدام فکر کنی انقدر زیر مشت و لگد بگیرمت که جونت بیاد بالا، شش ماه نبودم، گند زدی به زندگی خودت و بقیه...

پوفی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

- خودتو جمع و جور کن، گفتم نجاتت می دم، یعنی نجاتت می دم، معنی دیگه ای نمی ده که هر شب با هزار فکر و خیال سرتو رو بالش بذاری.

هومن با بغض، آستین لباسش را کشید تا زخم هایی که دیشب بابت درگیری روی دستش مانده بود را پوریا نبیند.

- هنوزم دختره میاد، هنوزم با نگاهش زجرم میده، حل نمی شه، این دختره کوتاه بیا نیست.

- یه کارایی دارم می کنم، دارم به خاطرت بزرگترین خبط زندگیمو

می‌کنم، اما خواهش می‌کنم اومدی بیرون آدم باش.
- نوکرت می‌شم، تو جون بخواه نامردم بگم نه، فقط منو بیار بیرون، این جا دارم روانی می‌شم.
پوریا دست دراز کرد، مچ دستش را گرفت و گفت:
- میارمت...
دستش را فشار داد که هومن بی‌طاقت دستش را کشید و گفت:
- منتظرم.
آستین کنار رفته‌اش توجه پوریا را جلب کرد.
- دستت چی شده؟
هومن دستش را پایین انداخت و گفت:
- هیچی!
پوریا از پشت میز بلند شد. به سمت هومن رفت و محکم مچ دستش را گرفت و نگاه کرد. آستینش را بالا زد و شگفت‌زده به خراش‌های عمیقی که روی پوستش بود نگاه کرد.
- اینا برای چیه؟!
- از تخت پایین افتادم...
پوریا غرید:
- دروغ نگو!
هومن با ترس و شرم گفت:
- این‌جا...
نفس عمیقی کشید و گفت:
- اینا تاوان مقاومتمه!
نفس در سینه‌ی پوریا حبس شد. انگار یکی دست زیر گلویش گذاشته بود و فشار می‌داد. پوریا با خشم غرید:
- پس رییس زندان این‌جا چه غلطی می‌کنه؟
از زور خشم رگ‌های دست و گردنش ورم کرده بود. دستش می‌رسید هرکسی سر راهش قرار می‌گرفت را آنقدر زیر مشت و لگد می‌گرفت تا جانش در برود.

- کار کدوم بی‌ناموسه؟
- داداش بگم برام شر می‌شه. اون تو، اونا هستن که خرسون میره.
داد کشید:
- هومن، چون بکن بگو کار کیه؟
هومن تکانی خورد و گفت:
- بهش می‌گن اکبر گودزیلا!
پوریا دستان مشت شده‌اش را چند بار روی میز کوبید و گفت:
- از امشب می‌فرستمش انفرادی تا آرزوی یه هم کلام به دلش بمونه.
- داداش...
- خفه‌شو هومن! از تو چاله درت میارم می‌افتی تو چاه... آخ، آخ... چی بهت بگم؟

پوریا خوب بود، اصلا بهترین بود. اما امان از روزی که خطایی می‌دید، تا زیر بار سرزنش و سرکوفت‌هایش خفه‌ات نمی‌کرد، رها نمی‌شدی.
- حواست به خودت باشه، لطفا این‌جا خوب بمون تا وقتی که از این چهار دیواری بیارمت بیرون!
هومن با شرم سرش را پایین انداخت. پوریا بی‌توجه به او از اتاق ملاقات بیرون زد. از طریق دوستی که آنجا داشت کارش را راه انداخت. در کتتش نمی‌رفت که هومنش مثل یک جوان خیابانی مورد تعرض قرار بگیرد. هر چند برای این اکبر گودزیلا داشت. کافی بود دوره‌ی زندانی‌اش را طی کند. بیرون از این چهاردیواری عزرائیل را جلوی چشمش می‌آورد. هنوز نفهمیده بود که دست روی چه کسی گذاشته است؟
* * *

آذر با تردید به کتاب‌فروشی نگاه کرد. گیریم کارش اشتباه باشد، اما ته‌اش شاید دوست خوبی نصیبش می‌شد. با قدم‌های پر از تردید، وارد کتاب‌فروشی شد. صدای زنگ نگاهش را به بالا کشاند. آویزی از گوش ماهی‌ها بود که با باز شدن در به هم می‌خوردند و صدایشان بلند می‌شد.
صدای هلن به گوشش رسید:
- بفرمایید.

نگاهش پایین آمد و روی هلن افتاد. دختری با پوستی گندمی و چشمانی درشت که ساده لباس پوشیده بود. هر چند سرمه‌ای که به چشمان کشیده، جدیت نگاهش را نشان می‌داد.

- خب...

می‌توانست برای آمدنش هزار دلیل بیاورد اما قشنگ‌ترین دلیلش را به زبان آورد:

- آگه منو یادتون باشه، یه آدرس اشتباهی داشتم که وارد این کتابفروشی شدم، راستش فضای این‌جا...

اشاره‌ای به گل‌ها که از در و دیوار بالا رفته بودند کرد و گفت:

- این همه گل کنار دنیای کتاب‌ها و موسیقی لایتی که پلی شده، منو مجبور کرد که باز پیام این‌جا، چندروز پیش آرامشی از این‌جا گرفتم که دلم می‌خواد باز تجربه‌اش کنم، اشکالی نداره که روی این چهارپایه‌ی چوبی بشینم؟

هلن متعجب از شاعرانگی حرف‌هایش، لبخند زد و گفت:

اصلاً!

- کاش این‌جا کافه بود، مطمئناً این‌جا رو ول نمی‌کردم.

روی چهارپایه‌ای که کنار پنجره‌ی کوچکی که روی طاقچه‌اش پر از گلدان‌های ریزه میزه‌ی کاکتوس بود، نشست.

هلن بی‌هوا گفت:

- کتاب می‌خونی؟

آذر نفس عمیقی کشید. چقدر بوی خوب این‌جا می‌آمد! انگار زمان میان حجم کتاب و طبیعت گم می‌شد.

- گاهی وقتاً!

هلن به سمت قفسه کتاب‌ها رفت. کتاب دل‌نوشته‌ی جیبی کوچکی آورد و به سمت پیشخوان آمد.

- شاید حال خوبت از این‌جا رو خوب‌تر کنه.

چرا از این دختر گندمی چشم درشت به این سرعت خوشش آمد؟ بلند شد. دست دراز کرد و کتاب را گرفت.

با لبخند قشنگی دستش را به سمت هلن دراز کرد و گفت:

- من آذر م.

هلن به دست دراز شده‌اش نگاه کرد. دوستی‌ها از کجا شروع می‌شود؟ از همین یکپهویی‌های غریب؟ یا از ناخودآگاهی که به سمت این دختر چشم رنگی هلش می‌داد؟

دست آذر را گرفت و گفت:

- هلن!

- واوو، چه اسم قشنگی!

هلن لبخند زد. نوک زبانش آمد بگوید انتخاب اسمش را مدیون برادر شهیدش است؛ اما به همان لبخند نصفه و نیمه بسنده کرد.

آذر کتاب را بالا گرفت و گفت:

- ممنونم.

هلن سرش را تکان داد که صدای گوش ماهی‌ها بلند شد. هلن به آینه که با صورتی عرق کرده داخل شد، نگاه کرد. آینه در حالی که نفس نفس می‌زد، سلامی بریده کرد.

هلن متعجب گفت:

- سلام، چی شده؟ دویدی؟

آینه دستمالی از جیب مانتویش درآورد، صورت خیسش را پاک کرد و گفت:

- یه پسره‌ی الاغ هر جا می‌رفتم می‌اومد، آخرم مجبور شدم یه مسافتی رو بدوام.

هلن لبخند زد و گفت:

- برو یه لیوان آب بخور، از نفس افتادی.

آذر متعجب با حالت جالبی نگاهشان می‌کرد. چرا با این همه روابط اجتماعی قوی که داشت یک دوست درست و درمان مثل چیزی که می‌دید نداشت؟ آمد حرفی بزند که گوش‌اش زنگ خورد.

آینه زیرچشمی نگاهش کرد و برای هلن سر تکان داد و گفت:

- آشناس؟

هلن سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- نه!

آذر گوشی را از جیب کیفش درآورد. از دیدن اسم پوریا پوزخندی روی لب آورد. با عذرخواهی، کتاب را روی پیش‌خوان گذاشت و از کتاب‌فروشی بیرون زد.

- بله!

پوریا بدون سلام گفت:

- قبل از این که روی سگم بالا بیاد از اون کتاب‌فروشی میای بیرون و دیگه پاتو اون جا نمی‌ذاری.

آذر با زیرکی پرسید:

- خبریه؟

صدای غرش پوریا درون گوشش، از سوراخ کردن مته هم بدتر بود!

- آذر، پا تو کفشم نکن، اونی که ته این ماجرا ضربه می‌خوره تویی!

- قرق توئه؟ اختیار خودمم ندارم؟

- هر غلطی می‌خوای بکن، کسی جلوتو نگرفته اما جایی که رد پای من هست رد پاتو محو می‌کنی قبل از این که خودم به جارو دست بگیرم.

آذر پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- کاری نداری؟

- شنفتی چی گفتم؟

- گرفتم بابا، ولم کن.

هنوز صدایش خشن بود.

- خوبه!

صدای بوق آزاد، آذر را حرصی کرد؛ زیر لب گفت:

- کور خوندی بی‌خیال بشم. تا نفهمم داری چی کار می‌کنی دست از سر این ماجرا بر نمی‌دارم.

این قسمت بازار هیچ وقت نیامده بود، یعنی کاری نداشت که بیاید. راسته‌ی پارچه‌فروشی و خیاطی به کارش نمی‌آمد. ترجیح می‌داد در بازار

بچرخد و لباس‌های آماده‌ای که مطابق سلیقه‌اش بود بخرد تا وقتش را صرف پارچه و خیاطی کند و دست آخر آن چیزی هم که می‌خواهد نشود. اما این بار فرق می‌کرد. اتفاقی درون اینترنت طرح یک مانتوی شیک با پارچه‌ی قرمزی دیده بود که تا یک هفته از این پاساژ به آن پاساژ دنبال مدلش می‌گشت تا برای هلن زیبایش بخرد و موفق نشده بود. حالا مجبور بود، پارچه‌اش را بخرد و به خیاطی ببرد. هر چند حضور خود هلن سرتق هم واجب بود. باید بعد از این مدت این مشکلی دلگیر را از تنش می‌کند یا نه؟ اولین مغازه‌ی پارچه‌فروشی را رد کرد. پارچه‌هایش به درد لحاف و تشک می‌خورد. دومی هم بند چادرهای گل‌گلی بود. سومی و چهارمی هم همین‌طور... اما پنجمی، توجه‌اش را جلب کرد، وارد مغازه شد. جنس پارچه‌ها را واریسی کرد. دست آخر پارچه‌ای صورتی رنگ با ترکیب سفید خرید و از مغازه بیرون زد و به سمت بازار لباس رفت.

اما آنقدر محو رنگ و زیبایی پارچه‌ها بود که شانه‌اش به شانه‌ی زنی که به نظر می‌رسید عجله دارد برخورد. عذرخواهی کوتاه زن را با سری که تکان داد پذیرفت، اما همان موقع کسی انگار نامش را صدا زد. کنجکاو به اطرافش نگاه کرد که چشم‌هایش روی پله‌ی کوتاه مغازه‌ای می‌خکوب شد. مردی با تمام غریبگی شدیداً آشنا بود. آشنایی به قدمت یک عشق بیست ساله! رنگش پرید. قلبش ضربان گرفت و لرز دست‌هایش هم قوز بالا قوز شد. مردی با متری که دور گردنش انداخته ناباور بر و بر نگاهش می‌کرد.

دوباره نامش را شنید:

- زلیخا!

زیانش آتش بگیرد، این چه طرز صدا زدن است! قبل از این که بیشتر از این، وسط این بازی، زمین‌گیر شود باید می‌رفت. قدم تند کرد تا از این بازار کوفتی بیرون برود.

اما شه‌ریار که تازه از شوک دیدن زلیخا بیرون آمده بود با عجله پشت سرش دوید. بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند، اسم و ناموس پرستی‌اش هم زیر سوال برود، مهم نبود. زلیخا آمده بود. زلیخایی که بیست سال نبخشید آمده بود. پشت سرش دوید، بالاخره هم به او رسید و او را که

صورتش خیس بود به سمت خودش چرخاند.

- زلیخا!

- اسم منو نیار!

هنوز به همان زیبایی بود. چشمانی درشت با پوستی گندمی و بینی کوچک که کمی به نظر عقابی می‌رسید.

- بعد از بیست سال...

بدون این که بگذارد شهریار حرفی بزند شروع به دویدن کرد. اما شهریار بی‌خیالش نشده، دوباره پشت سرش دوید. مثل دو نوجوان رفتار می‌کردند.

چرا این زن هنوز زیبا بود؟

این بار او را به شدت به سمت خودش کشید، برای این که جلب توجه نکنند، او را به سمت کوچهای باریکی که فقط یک قصابی در آن بود کشاند و گفت:

- جون به لبم کردی زن!

زلیخا پوزخند زد و گفت:

- زن؟! زنانگی هیچ وقت برای من رقم نخورد.

شهریار با شیفتگی نگاهش کرد.

- چه بهتر!

گستاخ‌تر از این مرد سراغ نداشت.

- ولم کن، آبروی من مفتی نیست که این جور وسط بازار حراجش کنی.

شهریار تن عقب کشید و گفت:

- معذرت می‌خوام.

زلیخا دوباره پوزخندی نثارش کرد و گفت:

- پیر شدی، هوش درست و درمون برات نمونه که مواظب حرکاتت باشی.

هنوز مثل جوانی‌اش زبانش تند و تیز بود.

- اصلا تغییر نکردی.

- تغییر کردم که دیگه نمی‌شناسمت. لطفا سرراهمو نگیر!

پلاستیک پارچه‌اش را محکم در دست گرفت و قبل از این که شهریار

بیشتر از این آبرویش را بازیچه‌ی کسبه‌ی بازار کند از کوچهای تنگ بیرون

زد. شهریار رفتنش را نگاه کرد و لبخند زد.

- هنوز ازدواج نکرده!

باید بابت این خوشبختی قهقهه می‌زد.

کمی کنجکاو می‌خواست. او هم که زمینه‌اش را داشت. در کتتش نمی‌رفت که یک‌باره این مرد وسط زندگی‌شان پیدایش شود. تازه، از این رفت و آمدی که با حاجی راه انداخته بود متنفر بود. روی چه حسابی دم به دقیقه جل و پلاسش را خانه‌ی آنها پهن می‌کرد؟ کار از کتاب حافظ و دست نویس‌ها گذشته بود. گاهی تخته نرد بازی می‌کردند و گاهی هم سر شطرنج بازی کردن برای هم کری می‌خواندند. حاج‌خانم هم در تیم آنها رفته و امشب به آش رشته‌های مخصوصش و قزل‌آلای کبابی دعوتش کرده بود. این همه اعتماد را کجای دلش می‌گذاشت؟ تا شب شود جانش بالا می‌آمد.

اگر به حرمت مهمان نوازی و بزرگ‌منشی حاج‌آقا نبود، قلم پایش را خرد می‌کرد که نزدیک خانه‌شان هم نیاید. با حرص آخرین جمله‌ی مقاله‌ی مقابلش را ترجمه کرد که صدای گوش ماهی‌ها نگاهش را به در کتاب‌فروشی کشاند. مردی قد بلند، با تیپی اسپرت داخل شد. به نظر آشنا می‌رسید. کجا او را دیده بود؟

- سلام.

هلن از جایش بلند شد و گفت:

- سلام، بفرمایید.

- یه دفترچه داده بودم خدمتتون...

هلن حرفش را قطع کرد و گفت:

- بله، متوجه شدم، اما هنوز آماده نشده متاسفانه!

سام خیره نگاهش کرد، تن صدایش زمین تا آسمان با ندا فرق داشت. تازه خالی که ندا زیر لبش داشت، او نداشت. ندا زیباتر بود. اما این دختر... کسی شبیه ونوس! زیبا با تیزی خاصی که از نگاهش مشخص بود. زبانش را در دهانش چرخاند. حرفش را کمی مزمره کرد. می‌دانست حرفش نهایت پررویی است اما دلش دو هفته بود سر ناسازگاری برایش گذاشته و نمی‌گذاشت